

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

# ادبیات فارسی (۳)

سال سوم آموزش متوسطه

شاخه نظری به استثنای رشته ادبیات و علوم انسانی

وزارت آموزش و پرورش

سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

برنامه‌ریزی محتوا و نظارت بر تألیف: دفتر برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های درسی

نام کتاب: ادبیات فارسی (۳) - ۲۴۹/۱

مؤلفان: احمد احمدی، دکتر اسماعیل تاج‌پیش، دکتر حسین داودی، دکتر حسن ذو الفقاری، دکتر محمد رضاسنگری،

ابوالفضل علیمحمدی، غلامرضا عمرانی، دکتر حسین قاسم پورمقدم و سید‌اکبر میرجعفری

آماده‌سازی و نظارت بر چاپ و توزیع: اداره کل چاپ و توزیع کتاب‌های درسی

تهران: خیابان ایرانشهر شمالی - ساختمان شماره ۴ آموزش و پرورش (شهید موسوی)

تلفن: ۰۹۲۶۶ - ۸۸۸۳۱۱۶۱ - ۰۹۲۶۶، دورنگار: ۰۹۲۶۶ - ۸۸۳۰۰۵۹، کد پستی: ۱۵۸۴۷۴۷۷۳۵۹

وبسایت: [www.chap.sch.ir](http://www.chap.sch.ir)

صفحة آرا: محمد پریساي

طراح جلد: محمد حسن معماری

ناشر: شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران: تهران - کیلومتر ۱۷ جاده مخصوص کرج - خیابان ۶۱ (دارویخن)

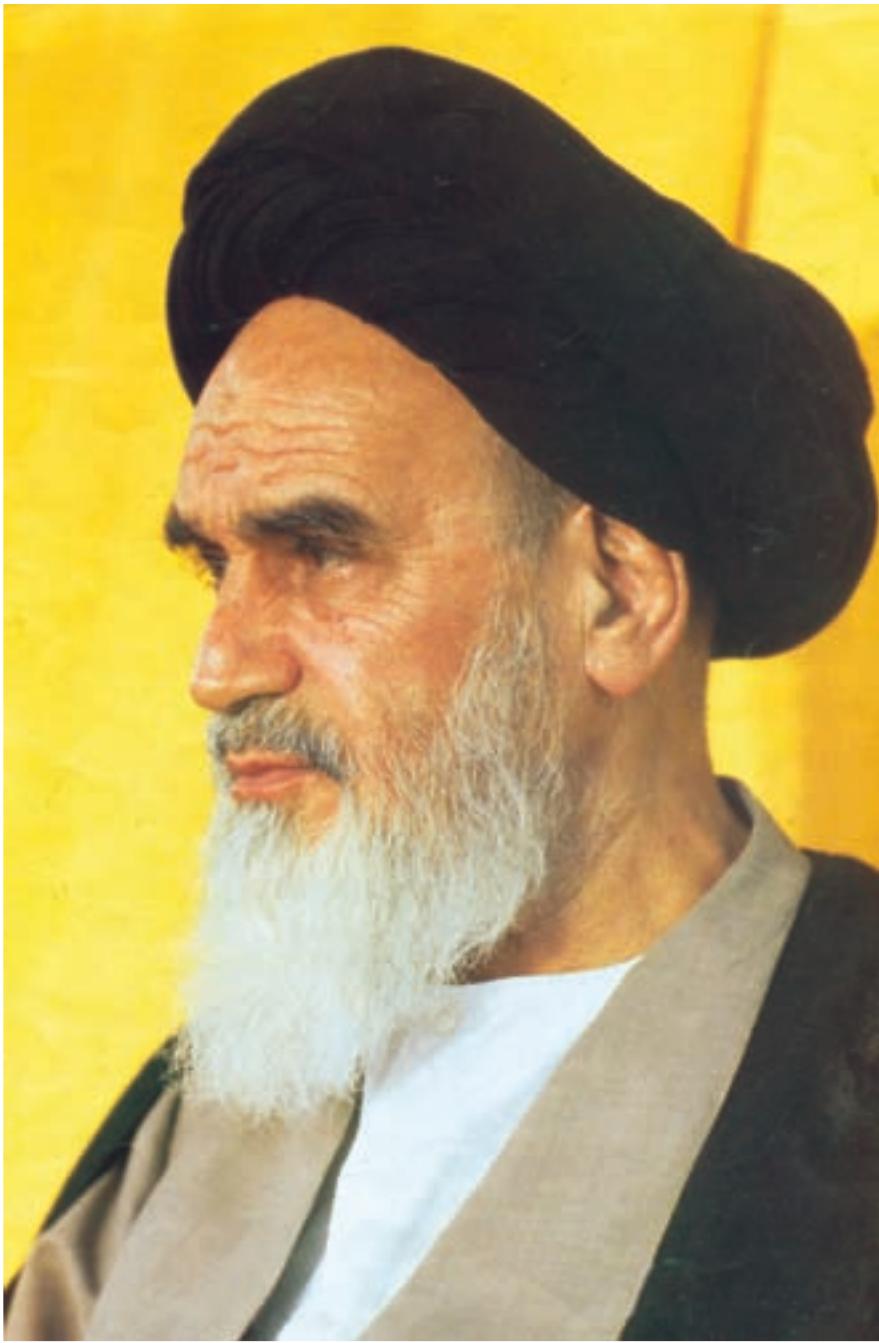
تلفن: ۰۹۱۶۱ - ۴۴۹۸۵۱۶۰، دورنگار: ۰۹۱۶۱ - ۴۴۹۸۵۱۶۰، صندوق پستی: ۱۳۴۴۵/۶۸۴

چاپخانه: شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران «سهما می خاص»

سال انتشار و نوبت چاپ: چاپ سیزدهم ۱۳۹۰

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۱-۳۷۱-۰۵۰-۰۴۶۴ ISBN 964-05-0371-1



شما جوانان برومند، شما محصلین ارجمند که امید من هستید باید در هر جا که  
هستید، باید بیدار باشید، با بیداری از حقوق خودتان دفاع کنید.

امام خمینی

## فهرست

<p>۹۷ آفتابِ وفا : خاقانی</p> <p>۹۹ درس سیزدهم : بروانه‌ی بی‌بروا : عطار نیشابوری</p> <p>۱۰۰ سخن تاره : مولوی</p> <p>۱۰۳ شعر حفظی : شراب روحانی : شیخ بهایی</p> <p>۱۰۴ آورده‌اند که ...</p> <p>۱۰۵ فصل هفتم : فرهنگ و هنر</p> <p>۱۰۷ درس چهاردهم : کبوتر طوقدار : نصرالله منشی</p> <p>۱۱۰ از ماست که بر ماست : قبادیانی</p> <p>۱۱۲ درس پانزدهم : نوروز : دکتر شریعتی</p> <p>۱۱۶ زاغ و بک : جامی</p> <p>۱۱۷ آورده‌اند که ...</p> <p>۱۱۸ فصل هشتم : ادبیات انقلاب اسلامی</p> <p>۱۲۰ درس شانزدهم : هجرت : علی معلم</p> <p>۱۲۲ آفتاب پنهانی : قیصر امین‌پور</p> <p>۱۲۳ قرآن مصوّر : سلمان هراتی</p> <p>۱۲۵ درس هفدهم : نیاز روحانی : فاطمه راکعی</p> <p>۱۲۶ چند رباعی : مردانی و ...</p> <p>۱۲۷ بیاموزیم : رباعی</p> <p>۱۲۹ آورده‌اند که ...</p> <p>۱۳۰ فصل نهم : زندگی‌نامه و حسب حال</p> <p>۱۳۲ درس هجدهم : بخوان : رهنمای</p> <p>۱۳۹ درس نوزدهم : بوی جوی مولیان : بهمن بیگی</p> <p>۱۴۵ آورده‌اند که ...</p> <p>۱۴۶ شعر حفظی : ملک سلیمان : خواجه‌ی کرمانی</p> <p>۱۴۷ فصل دهم : ادبیات عرفانی</p> <p>۱۴۹ درس بیستم : اقلیم عشق : هافت اصفهانی</p> <p>۱۵۱ بیاموزیم : ترجیع بند</p> <p>۱۵۳ درس بیست و یکم : موسی و شبان : مولوی</p> <p>۱۵۷ درس بیست و دوم : شبیم عشق : نجم رازی</p> <p>۱۶۱ واژه‌نامه</p> <p>۱۶۷ اعلام</p> <p>۱۷۶ منابع</p>	<p>۱ درس اوّل : ما همچنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم : سعدی</p> <p>۴ افالک، حربی بارگاهت : جمال الدین اصفهانی</p> <p>۵ بیاموزیم : انواع تئر</p> <p><b>فصل اوّل : انواع ادبی (۱)</b></p> <p>درس دوم : رزم رستم و اسفندیار : فردوسی</p> <p>بیاموزیم : اغراق</p> <p>درس سوم : کمال‌الملک : علی حاتمی</p> <p>آورده‌اند که ...</p> <p><b>فصل دوم : ادبیات داستانی</b></p> <p>درس چهارم : گاو : غلامحسین ساعدی</p> <p>بیاموزیم : رمان</p> <p>درس پنجم : گل‌دسته‌ها و فلک : جلال آل‌احمد</p> <p>آورده‌اند که ...</p> <p><b>فصل سوم : تحلیل آثار ادبی</b></p> <p>درس ششم : فاضی بُست : ابوالفضل بیهقی</p> <p>درس هفتم : بیهقی و هنرنویسنده‌گی او : غلامحسین یوسفی</p> <p>آورده‌اند که ...</p> <p>شعر حفظی : وقت سحر : حافظ</p> <p><b>فصل چهارم : ادبیات پایداری</b></p> <p>درس هشتم : خون خورشید : پرویز خرسند</p> <p>بانگ جَرس : سبزواری</p> <p>بیاموزیم : جناس</p> <p>درس نهم : تپه‌ی برهانی : طالقانی</p> <p>باغ نگاه : قزوه</p> <p>آورده‌اند که ...</p> <p>شعر حفظی : روز وداع یاران : سعدی</p> <p><b>فصل پنجم : ادبیات جهان</b></p> <p>درس دهم : ترانه‌ی من : شکسپیر</p> <p>سه پرسش : تولستوی</p> <p>درس یازدهم : چشم به راه : تاگور</p> <p>بیاموزیم : نماد</p> <p>آورده‌اند که ...</p> <p><b>فصل ششم : انواع ادبی (۲)</b></p> <p>درس دوازدهم : امید دیدار : اسعد گرگانی</p>
---	---

## مقدمه

در نظام آموزشی ایران اسلامی برنامه‌ی درسی زبان و ادبیات فارسی، جایگاهی رفیع و ارزشمند دارد. چرا که زبان فارسی از یک سو حافظه میراث فرهنگی و از دیگر سو بهترین و مناسب‌ترین ابزار انتقال فرهنگ و معارف دینی و ملی ما از نسل‌های پیشین به نسل‌های بعدی است. برنامه‌ی درسی زبان و ادبیات فارسی در دوره‌ی متوجه مجموعه‌ای از اطلاعات، نگرش‌ها و توانایی‌های ذهنی و زبانی است که در دو کتاب «زبان فارسی» و «ادبیات فارسی» به داشت آموزان عرضه می‌شود.

در این کتاب‌ها، گذشته از ارتباط افقی و عمودی که بین دروس هر کتاب وجود دارد، محتوای کلی کتاب‌ها به گونه‌ای است که دانش آموز، در هر پایه نسبت به پایه‌های پیشین، اطلاعات، توانایی‌ها و نگرش‌های موردنظر برنامه را در سطحی وسیع‌تر و عمیق‌تر کسب می‌کند. برای آگاهی پیشتر از ساختار کتاب‌های این دوره و از جمله کتاب حاضر، توجه شما را به نکات زیر جلب می‌کنیم:

- ۱- اگرچه دو مقوله‌ی «زبان فارسی» و «ادبیات فارسی» را نمی‌توان به طور کامل از یکدیگر تفکیک کرد، اما برای تسهیل در آموزش هر یک، مقوله‌ی «ادبیات» در این کتاب و مقوله‌ی «زبان» در کتاب «زبان فارسی<sup>۳</sup>» برنامه‌ریزی و تالیف شده است.

- ۲- این کتاب شامل ده فصل است و برخی از عنوان‌های آن در کتاب‌های دو سال گذشته نیز آمده است که اکنون تکرار می‌شود. هدف از این تکرار گسترش مفاهیم ادبی، افزایش مهارت‌های زبانی و ادبی و تعمیق نگرش‌های دانش آموزان نسبت به زبان و ادب فارسی است.

- ۳- علاوه بر اهداف کلی کتاب، اهداف کلی فصل‌ها نیز، در آغاز هر فصل، تبیین شده است تا معلمان و دانش آموزان از انتظارات آموزشی برنامه آگاه شوند.

- ۴- به منظور رعایت اصل «الزوم ارتباط عمودی و افقی مطالب» تلاش شده است تا محتوای این کتاب با کتاب‌های ادبیات سال‌های قبل و برخی از کتاب‌های پایه‌ی سوم ارتباط و هماهنگی منطقی داشته باشد.

- ۵- «خودآزمایی»‌ها به منظور فعل کردن ذهن دانش آموزان و تقویت مهارت‌های تفکر در آنان است. دبیران محترم خود نیز می‌توانند مشابه این خودآزمایی‌ها را در ارزش‌بایی‌های کلاسی و پایانی طرح کنند.

- ۶- اطلاعات مربوط به واژگان، اشخاص، مکان‌ها و منابع به صورت الفبایی در پایان کتاب عرضه شده است. ارجاع به بخش پایانی کتاب نیز روحیه‌ی پژوهش و استفاده از منابع و مراجع را در داشت آموزان تقویت می‌کند.

- ۷- شعرهایی که در پایان برخی از فصول تحت عنوان «حفظ کنیم» آمده است به منظور ایجاد تنوع در آموزش و علاقه‌مند ساختن دانش آموزان به شعر فارسی است و نیازی به تدریس آن‌ها در کلاس نیست.

## نکات مربوط به تدریس

- ۱- در تدریس این کتاب از شیوه‌های تدریس فعال مانند بحث گروهی استفاده شود. بهره‌گیری از وسایل و ابزارهای کمک‌آموزشی مانند تصویر، فیلم، نوار صوتی و ... گذشته از تنوع آفرینی، در تسهیل فراگیری مؤثر است.
- ۲- برای فعال شدن کلاس می‌توان دانش‌آموزان را در بررسی متون نظم و تر شرکت داد و با شیوه‌ی بحث گروهی پیام‌ها، درون‌مایه و ویژگی‌های ادبی نوشته‌ها را مشخص کرد.
- ۳- یکی از اهداف آموزش کتاب ادبیات، تقویت فنّ بیان دانش‌آموزان است؛ بنابراین، توجه به این موضوع در تدریس ضروری است و باید جایگاه ارزش‌بایی‌های شفاهی در طول دوره‌ی آموزشی حفظ گردد.
- ۴- نحوه‌ی صحیح قرائت متون باید آموزش داده شود و اهمیّت آن در طول تدریس و هنگام امتحان مدّنظر باشد.
- ۵- از مباحث و مطالب دستوری، به ضرورت و تنها در صورتی که به فهم بیشتر متون کمک کند، استفاده شود. برای فهم بیشتر درس‌های دستور تاریخی می‌توان از شواهد نظم و تر این کتاب نیز بهره گرفت.
- ۶- از مهارت‌های زبانی، بهویژه صحبت کردن و نوشتمن در این درس بیشتر بهره گرفته شود و جایگاه این مهارت‌ها در فعالیّت‌های کلاسی حفظ گردد.
- ۷- به منظور تقویت روحیه‌ی پژوهشی و ایجاد علاقه‌به متون ادبی، دیگران محترم می‌توانند داشش‌آموزان را به تهیّه‌ی متون مشابه از منابع گوناگون تشویق نمایند. مجموعه‌ی فعالیّت‌های داشش‌آموزان در این زمینه، می‌تواند به شکل مدون برای استفاده‌ی دیگر داشش‌آموزان در کتابخانه‌ی مدرسه نگذاری شود.
- ۸- از طرح مقولات جزئی و مباحث جنبی دامنه‌دار که با درس ارتباط مستقیم ندارد و گاه در جریان آموزش اختلال ایجاد می‌کند، پرهیز شود.
- ۹- برای شرح و توضیح پاره‌ای از آثار ادبی بهویژه سروده‌ها (مانند غزل) نباید تنها در جست و جوی یک معنی و مفهوم بود. هنرهای کلامی از جمله شعر به منشوری می‌ماند با جلوه‌های گوناگون. پس شایسته است هنگام توضیح این گونه آثار، فضایی در کلاس فراهم شود که داشش‌آموز بتواند به ساحت‌های مختلف یک شعر یا یک نثر راه یابد و ذوق خود را از معانی و مفاهیم متون آن سرشار سازد.

دفتر برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های درسی

## اهداف کلی کتاب ادبیات فارسی (۳)

۱. آشنایی با آثار برجخی از بزرگان ادبی، دینی، عرفانی و علمی گذشته و معاصر ایران و جهان
۲. آشنایی با مفاهیم، نکات و ظرایف ادبی و توانایی به کارگیری درست آنها
۳. آشنایی با جلوه‌های گوناگون ساختاری و محتوایی ادبیات فارسی (فصل دهگانه)
۴. توانایی درک و بیان افکار، ارزش‌ها، مفاهیم و پیام‌های متون ادبی گذشته و حال
۵. تقویت توانایی تشخیص و به کارگیری نکات بلاغی در متون ادبی
۶. تقویت توانایی تطبیق و مقایسه‌ی آثار ادبی ایران و جهان
۷. تلطیف عواطف و التذاذ ادبی از راه مطالعه‌ی متون ادبی

دّس اول



گلستان سعدی با تر آهنگین، گوش نواز، زیبا و روان و حکایات های کوتاه و متنوع، حدود هشت قرن است که با ذهن و زبان ما پیوند دارد. آن گونه که بیش از چهارصد جمله و بیت از این کتاب، در شمار امثال و حکم درآمده است. سعدی در گلستان با روشن بینی و دل آگاهی در اوج بлагت و قدرت از تجربه های خویش باز می گوید و چشم انداز های گوناگون زندگی و راه رسیدن به زندگی مطلوب و برتر را نشان می دهد. دیباچه هی گلستان که سرشار از معانی لطیف است، مانند شعری خوش ترکیب و موزون در خاطره ها می ماند. این دیباچه از بهترین نه های تحمیدیه در ادب فارسی است.

## ما همچنان در اوّل وصف تو مانده ایم

منت خدای را، عزوجل<sup>۱</sup> که طاعتِ موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو می‌رود، مُمدِّ حیات است و چون بر می‌آید، مُفرّح<sup>\*</sup> ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زیان که برآید کز عهده‌ی شکرش به درآید؟  
۵ اعمَلُوا آلَ داؤدْ سُكراً وَ قَلِيلٌ مِنْ عِبادِيَ الشَّكُورِ.

بنده همان به که ز تقصیر<sup>\*</sup> خویش عذر به درگاه خدای آورد  
ورنه، سزاوار خداوندی اش کس نتواند که به جای آورد

بارانِ رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوانِ نعمت بی دریغش<sup>\*</sup> همه جا کشیده.  
پرده‌ی ناموسِ بندگان به گناهِ فاحش ندرد و وظیفه‌ی روزی به خطای منکر<sup>\*</sup> نبرد.<sup>۳</sup>

۱۰ فرّاش<sup>\*</sup> بادِ صبا را گفته تا فرشِ زمرّدین بگسترد و دایه‌ی ابرِ بهاری را فرموده تا بناتِ نبات در مهدِ زمین پیورد. درختان را به خلعت<sup>\*</sup> نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را به قدمِ موسیمِ ریع<sup>\*</sup> کلاهِ شکوفه بر سر نهاده. عصاره‌ی تاکی<sup>\*</sup> به قدرت او شهد

فایق<sup>\*</sup> شده و تخم خرمابی به تریتیش نخل باسق<sup>\*</sup> گشته.

اب رو باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری

۱۵ همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار

شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر<sup>\*</sup> است از سَرَوْرِ کاینات<sup>\*</sup> و مَفْحُرٌ موجودات و رحمت عالمیان و صَفوَتِ<sup>\*</sup>  
آدمیان و تتمهٔ<sup>\*</sup> دور زمان محمد مصطفی - صَلَّی اللہُ عَلَیْهِ وَآلِہِ وَسَلَّمَ -

شفیعُ مُطَاعٌ نَبِیُّ کَرِیمٌ<sup>۵</sup> قَسِیْمُ جَسِیْمُ تَسِیْمُ وَسِیْمُ  
بلغ الْعُلَیٰ بِكَمَالِهِ، كَشَفَ الدُّجَى بِجَمَالِهِ

حَسُنَتْ جَمِيعُ خِصَالِهِ، صَلُوا عَلَیْهِ وَآلِهِ

۲۰ چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان؟

چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان؟

هرگه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار، دست انابت<sup>\*</sup> به امید اجابت<sup>\*</sup> به  
درگاه حق - جَلَّ وَ عَلَا<sup>۶</sup> بردارد، ایزد تعالی در او نظر نکند. بازش بخواند، باز اعراض<sup>\*</sup>

کند. بار دیگر ش به تضرع<sup>\*</sup> وزاری بخواند. حق - سُبْحَانُهُ وَ تَعَالَیٰ - فرماید : یا مَلَائِکَتَیْ قد  
اَسْتَحِيَّتِ مِنْ عَبْدِی وَ لَيْسَ لَهُ غَيْرِی فَقَدْ غَفَرْتُ لَهُ<sup>۷</sup>. دعوتش اجابت کردم و امیدش

برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم.

۲۵ کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان<sup>\*</sup> کعبه‌ی جلالش به تقصیر عبادت معترف که : مَا عَبْدُنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ<sup>۸</sup> و  
واصفان<sup>\*</sup> حیله‌ی جمالش به تحریر<sup>\*</sup> منسوب که : مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ<sup>۹</sup>.

گر کسی وصف او زمن پرسد بی دل از بی نشان چه گوید باز؟

۳۰ عاشقان کشتگان معشوقاند بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحب‌دلان سر به جَبَ<sup>\*</sup> مراقبت فرو برد<sup>۱۰</sup> و در بحر مکاشفت<sup>۱۱</sup>

مستغرق<sup>\*</sup> شده؛ آن‌گه که از این معاملت<sup>۱۲</sup> باز آمد، یکی از دوستان گفت : از این بوستان که

بودی، ما را چه تحفه کرامت<sup>\*</sup> کردی؟



گفت : به خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم ، دامنی پر کنم هدیه‌ی اصحاب را .  
۳۵ چون برسیدم ، بوی گلم چنان مست کرد که دامن از دست برفت !

ای مرغ سحر ! عشق ز پروانه بیاموز      کان سوخته را جان شد و آواز نیامد  
این مدّعیان\* در طلبش بی خبران اند      کان را که خبر شد ، خبری باز نیامد

\*\*\*

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم  
وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر  
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم



جمال الدین محمد عبدالرزاق اصفهانی از شاعران سده‌ی ششم است.  
شعر او از حکمت و اخلاق و عظم بهره‌ی بسیار دارد. یکی از بهترین سروده‌های  
جمال الدین عبدالرزاق، ترکیب‌بند مشهور‌وی در نعت و ستایش پیامبر بزرگوار  
اسلام (ص) است. در این سروده، او با بهره‌گیری از آیات و احادیث، شخصیت  
پیغمبر اسلام را توصیف کرده است. بند آغازین این ترکیب‌بند را می‌خوانیم.

## افلاک، حریم بارگاهت

وی قُبَّه‌یِ عرش تکیه‌گاهت	۱ ای از بر سدره شاهراهت
بشکسته ز گوشی کلاحت <sup>۱</sup>	ای طاقِ نهم رواق <sup>*</sup> بالا
هم شرع خزیده در پناهت	هم عقل دویده در رکابت
شب طُرَه‌ی پرچم سیاهت	مه طاسک <sup>*</sup> گردن سمندت
افلاک، حریم بارگاهت	۵ جبریل، مقیم <sup>*</sup> آستانت
عقل ارچه بزرگ، طفل راهت	چرخ ارچه رفیع، خاک پایت
سوگند به روی همچو ماهت <sup>۲</sup>	خوردست خدا ز روی تعظیم
	ایزد که رقیب جان خرد کرد
	نام <sup>۳</sup> تو ردیف نام خود کرد <sup>۴</sup>

## توضیحات



- ۱- توانا و عزیز و بزرگ است.
- ۲- ای خاندان داود، سپاس گزارید و عده‌ی کمی از بندگان من سپاس گزارند. (سیا آیه‌ی ۱۳)
- ۳- آبروی بندگان را با وجود گنهکاری آنان نمی‌ریزد و روزی و رزق مقرر آن‌ها را با وجود خطاکار بودنشان قطع نمی‌کند.
- ۴- سخنی که از پیامبر باشد، حدیث.
- ۵- او شفاعت‌کننده، فرمانروا، پیام‌آور، بخشنده، صاحب جمال، خوش اندام، خوش بو و دارای نشان پیامبری است.
- ۶- به واسطه‌ی کمال خود به مرتبه‌ی بلند رسید و با جمال نورانی خود تاریکی‌ها را برطرف کرد. همه‌ی خوی‌ها و صفات او زیباست؛ بر او و خانداش درود بفرستید.
- ۷- بزرگ و بلندقدار است.
- ۸- ای فرشتگان، من از بنده‌ی خود شرم دارم و او جز من پناهی ندارد؛ پس آمرزیدمش.
- ۹- تو را چنان که شایسته است، پرستش نکردیم.
- ۱۰- تو را چنان که سزاوار شناسایی توست، نشناختیم.
- ۱۱- سر به جیب مراقبت فروبردن یعنی در حالت تأمل و تفکر عارفانه قلب خود را از هرجه غیر خدا حفظ کردن.
- ۱۲- کشف کردن و آشکار ساختن و در اصطلاح عرفانی بی بردن به حقایق است.
- ۱۳- کار؛ اعمال عبادی؛ در اینجا همان کار مراقبت و مکافحت است.
- ۱۴- به عقیده‌ی گذشتگان، طاق نهم همان فلک الافلاک یا فلک نهم است که بر افلاک دیگر احاطه دارد. مقصود شاعر این است که تو آن چنان بلند مقامی که فلک نهم با مرتبه‌ی رفیع خود در برابر تو، بی قدر و پست است.
- ۱۵- طُرَهْ : دسته‌موی پیشانی؛ در اینجا رشته‌های سیاه حاشیه‌ی پرچم است.
- ۱۶- اشاره به آیه‌ی «العَزِيزُ أَنَّهُ لَفِي سَكُرٍ تِهْمَ يَعْمَهُون»؛ به جان تو سوگند که آنان در مستی خود سرگردانند (سوره‌ی حجر - آیه‌ی ۷۲).
- ۱۷- منظور آمدن نام پیامبر بعد از نام خدا در برخی آیات قرآن است؛ مثلاً: آنما ولیکم الله و رسوله... (سوره‌ی مائدہ - آیه‌ی ۵۵).

## بیاموزیم



درسی که خواندیم (منت خدای را ...) یک نثر قدیمی است. نثرهای قدیم از نظر زبان و بیان با نثرهای جدید و معاصر (مانند فرهنگ برهنگی و برهنگی فرهنگی، بچه‌های آسمان و کباب غاز) تفاوت دارند. به نثر فارسی از آغاز (قرن

چهارم هجری) تا مشروطه «قدیم» و از مشروطه تا امروز «معاصر» می‌گویند.  
نشرهای قدیم را می‌توان به سه نوع تقسیم کرد.

**۱- نشر ساده:** نثری که فاقد آرایه‌های لفظی و لغات و اصطلاحات پیچیده و دشوار است. این نثر را «مرسل» نیز نامیده‌اند؛ کتاب‌های تاریخ بلعمی، قابوس‌نامه، سیاست‌نامه با چنین نثری نوشته شده‌اند.

**۲- نثر مسجع و فنی:** در این نوع نثر انواع سجع‌ها، مترادفات، تشبيهات، استعارات و توصیفات شاعرانه به صورت طبیعی و با رعایت اعتدال به کار رفته‌اند. مناجات‌های خواجه عبدالله انصاری، کلیله و دمنه و گلستان سعدی نمونه‌هایی از نثر مسجع و فنی هستند.

**۳- نثر مصنوع و متکلف:** در این نوع نثر، سجع‌های متوالی، لغات، ترکیبات و اصطلاحات دشوار و تکلفات فراوان به گونه‌ای افراطی و خارج از حد اعتدال به کار رفته‌اند. به همین دلیل، درک و دریافت اغلب آثاری که با بهره‌گیری از نثر مصنوع و متکلف به رشتی تحریر درآمده‌اند، دشوار است. کتاب‌های تاریخ جهانگشای جوینی و مرزبان‌نامه نمونه‌هایی از نثر مصنوع و متکلف هستند.

## ؟ خودآزمایی

۱- در بیت زیر منظور از «تقصیر» چیست؟

بنده همان به که ز تقصیر خویش      عذر به درگاه خدای آورد

۲- در این درس، بر کدام صفات خداوند بیشتر تأکید شده است؟ دو جمله را که نشان‌دهنده‌ی این صفات هستند، بیان کنید.

۳- بیت زیر با کدام بخش درس ارتباط معنایی دارد؟

گفتم این شرط آدمیت نیست      مرغ تسبیح‌گوی و من خاموش

۴- گاه ضمیر متصل در جای اصلی خود قرار نمی‌گیرد؛ مثلاً در مصراج «زمانه به دست تو دادم کلید» از فردوسی، ضمیر «م» که باید بعد از کلید قرار بگیرد، بعد از فعل آمده است. نمونه‌ای دیگر از این کاربرد را در درس نشان دهید.

۵- در شعر «افلاک، حریم بارگاهت» دو نمونه تشبيه بیایید.

۶- نثر این درس (گلستان) جزء کدام نوع نثر است؟ چرا؟

۷- بررسی کنید ترکیب بند چه نوع شعری است. بند دیگر این ترکیب بند را در کلاس بخوانید.

## فصل اول

# انواع ادبی (۱)

- ادب حماسی
- ادب نمایشی



- ۱- آشنایی با مفاهیم و پیام‌های آثار حماسی و نمایشی
- ۲- آشنایی با نمونه‌های دیگر از ادبیات حماسی و نمایشی
- ۳- آشنایی با عده‌ای دیگر از بزرگان ادب حماسی و نمایشی
- ۴- کسب توانایی تشخیص و تحلیل آثار حماسی و نمایشی

اهداف کلی  
فصل:



## ادبیات حماسی

در سال‌های پیش با حماسه و انواع آن آشنا شدیم و آموختیم که حماسه شعری است داستانی روایی با زمینه‌ی قهرمانی و رنگِ قومی و ملّی که در آن حوادث بیرون از حدود عادت جریان دارد.

چنان‌که از تعریف بالا بر می‌آید، حماسه دارای چهار زمینه‌ی اصلی است :

۱- زمینه‌ی داستانی : هر حماسه‌ای در بستری از حوادث شکل می‌گیرد.

۲- زمینه‌ی قهرمانی : شاعر حماسه‌سرا با بهره‌گیری از واژگان و زبان حماسی می‌کوشد انسانی را به تصویر کشد که از نظر توانایی‌های جسمی و روحی از دیگران متمایز باشد.

۳- زمینه‌ی ملّی : شاعر حماسه‌سرا بر آن است که اخلاق فردی و اجتماعی و عقاید فکری و مذهبی یک ملت را در قالب حوادث قهرمانی و در بستری از واقعیّات به نمایش گذارد.

۴- زمینه‌ی خرقِ عادت : یعنی حوادث، انسان‌ها و موجوداتی که با منطق عینی و تجربه‌ی علمی همسازی ندارند؛ نظیر سیمرغ، دیو سپید و اسفندیار رویین تن. در این درس با خواندن رزنامه‌ی رستم و اسفندیار با این زمینه‌ها بیشتر آشنا می‌شویم.

## درس دوم



یکی از شاخص‌ترین داستان‌های حماسی شاهنامه، داستان رستم و اسفندیار است. این داستان در بردارندهٔ مهم‌ترین مسائلی است که در برابر انسان دنیای باستان قرار داشته است. مسائلی که هنوز هم تازگی خود را از دست نداده‌اند. درون‌ماهی‌ی این داستان را برخورد آزادی و اسارت، پیری و جوانی و کهنه و نو تشکیل می‌دهد.

آن چه در این درس می‌خوانید، گزیده‌ای از داستان رویارویی رستم و اسفندیار است :

### رزم رستم و اسفندیار

نگهبان تن کرد بر گبر ببر<sup>۱</sup>  
بر آن باره‌ی<sup>\*</sup> پیل پیکر نشست  
همه دل پر از باد و لب پر زپند  
همی ماند از کار گیتی شگفت  
هَماورَد<sup>\*</sup> ت آمد، برآرای کار  
از آن شیر پر خاش جوی کهن  
بدان گه که از خواب برخاستم  
همان ترکش و نیزه‌ی جنگ جوی  
نهاد آن کلاه کی ای بر سرش  
نهادند و بُردنَد نزدیک شاه  
ز زور و ز شادی که بود اندر اوی  
ز خاک سیاه، اندر آمد به زین  
نشینند برانگیزد از گور شور  
تو گفتی که اندر جهان نیست بزم  
دو شیر سرافراز و دو پهلوان

چو شد روز، رستم بپوشید گبر<sup>\*</sup>  
کمندی به فتراک<sup>\*</sup> زین بر ببست  
بیامد چنان تالب هیرمند  
گذشت از لب رود و بالا گرفت  
۵ خروشید کای فرخ اسفندیار،  
چو بشنید اسفندیار این سخن  
بخندید و گفت : اینک آراستم  
بفرمود تا جوشن و خود اوی  
ببرند و پوشید روشن بر شن  
۱۰ بفرمود تا زین بر اسپ سیاه  
چو جوشن بپوشید پر خاش جوی  
نهاد آن بُن نیزه را بر زمین  
به سان پلنگی که بر پشت گور  
بر آن گونه رفتند هر دو به رزم  
۱۵ چو نزدیک گشتند، پیر و جوان

تو گفتی بدرید دشت نبرد  
که : ای شاه شادان دل و نیک بخت  
برین گونه سختی برآویختن،  
که باشند با خنجر کابلی  
خود ایدر\* زمانی درنگ آوریم  
بینی تکاپوی و آویختن  
«که چندین چه گویی چنین نابه کار  
وَگر جنگ ایران و کابلستان؟  
سزا نیست این کار در دین من  
خود اندر جهان تاج بر سر نهم  
مرا یار هرگز نیاید به کار»  
نباشد بر آن جنگ فریدرس

خروش آمد از باره‌ی هر دو مرد  
چنین گفت رُستم به آواز سخت  
اگر جنگ خواهی و خون ریختن  
بگو تاسوار آورم زابلی  
۲۰ برین رزمگه‌شان به جنگ آوریم  
بباشد به کام تو خون ریختن  
چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
چه باید مرا جنگ زابلستان؟  
مبادا چنین هرگز آین من

۲۵ که ایرانیان را به کشتن دهم  
تورا گر همی یار باید بیار  
نهادند پیمان دو جنگی که کس

\* \* \*

همی خون ز جوشن فرو ریختند  
شکسته شد آن تیغ‌های گران  
پراز خشم، اندام‌ها کوفتند  
فروماند از کار دست سران  
دو اسب تگاور فرو برده سر  
نجنبید یک شیر بر پشت زین<sup>۴</sup>  
غمی گشته اسپان و مردان تباہ  
همه گبر و برگستوان\* چاک چاک  
در این هنگام زواره، برادر رستم، که از کار وی بیمناک شده بود، سپاهیان زابلستان  
را به جنگ با سپاه اسفندیار برانگیخت و نبردی سخت میان آن دو سپاه درگرفت. دو فرزند  
اسفندیار در این جنگ از پای درآمدند<sup>۵</sup> و رستم که زخم برداشته بود، به سوی قرارگاه خود  
بازگشت. اسفندیار نیز به اردوگاه خویش بازآمد.

زال، پدر رستم، هنگامی که کار را سخت دید، با سه مجرم\* و سه تن از دانایان، بر  
پشته‌ای بلند برآمد و پری را که سیمرغ به یادگار به او داده بود، برآتش نهاد. چون پاسی از  
شب بگذشت، سیمرغ بر آسمان پدیدار شد. سیمرغ، زخم‌های رستم را درمان کرد و به وی



گفت : اگر اسفندیار به ملایمت و مسالمت<sup>\*</sup> از کارزار برگرد و از بند نهادن بر دست تو پشیمان شود، چه بهتر اما اگر هم چنان تو را فرومایه و ناتوان پندارد، نشانی تیرگز<sup>\*</sup> را که باید در آب رز<sup>\*</sup> پرورده شود، به تو می دهم. آنرا در کمان بگذار و به زندگانی اش پایان ده ؛ زیرا سوراختی و تیره روزی اسفندیار در این تیر است.

رسمت به توصیه‌ی سیمرغ، با اسفندیار از در مسالمت و ملایمت درآمد اما اسفندیار به او چنین خطاب کرد :

کمان و بر مرد پر خاشیخ<sup>\*</sup>  
فراموش کردی تو سگزی مگر  
ز نیرنگ<sup>\*</sup> زالی بدین سان درست<sup>\*</sup>  
و گرنه که پایت همی گور جست  
بکوبیمْت زین گونه امروز یال<sup>\*</sup>  
کزین پس نبیند تو را زنده زال  
رسمت در پاسخش گفت :

بترس از جهاندار یزدان یاک  
خرد را مکن با دل اندر مفک<sup>\*</sup>  
من امروز، نز بهر جنگ آمدم<sup>۴۰</sup>  
پی پوزش و نام و ننگ آمدم<sup>۸</sup>  
دو چشم خرد را بپوشی همی  
توبا من به بیداد کوشی همی

لابه<sup>\*</sup> رسمت در اسفندیار کارگر نیفتاد ؛ ناگزیر رستم :  
کمان را به زه کرد و آن تیرگز که پیکانش را داده بُد آب رز

سر خویش کرده سوی آسمان  
 فزاینده‌ی دانش و فر<sup>\*</sup> و زور  
 توان مرا هم روان مرا  
 مگر سر بپیچاند از کارزار  
 همی جنگ و مردی فروشد همی  
 تویی آفریننده‌ی ماه و تیر  
 بر آن سان که سیمرغ فرموده بود  
 سیه شد جهان پیش آن نامدار  
 از او دور شد دانش و فرهی<sup>\*</sup>

شاہنامه‌ی چاپ مسکو

همی راند تیر گز اندر کمان  
 همی گفت کای پاک دادار هور  
 ۴۵ همی بینی این پاک جان مرا  
 که چندین بپیچم که اسفندیار  
 تو دانی که بیداد کوشد همی  
 به بادآفره<sup>\*</sup> این گناهم مگیر<sup>\*</sup>  
 تهمن<sup>\*</sup> گز اندر کمان راند زود  
 ۵ بزرد تیر برقشم اسفندیار  
 خم آورد بالای سرو سهی

## توضیحات



- ۱ - رستم علاوه بر گبر بیر بیان (زره مخصوص) را نیز برای حفظ تن پوشید.
- ۲ - «گر» در اینجا در معنی «یا» به کار رفته است.
- ۳ - در اینجا به معنی ضربه.
- ۴ - هیچ کدام از پهلوانان از جای خود حرکت نکردند و هیچ یک بر دیگری فایق نیامد.
- ۵ - دو فرزند اسفندیار نوش آذر و مهرنوش هستند که به ترتیب به دست زواره برادر رستم و فرامرز پسر رستم کشته شدند.
- ۶ - «دُرُست» در این مصوع یعنی سالم و زنده.
- ۷ - از خدای پاک که جهان هستی در پنجه‌ی قدرت اوست، بترس و عقل و احساس خود را تباہ مکن (عقلت را به دست احساس مده و خود را خوار مکن).
- ۸ - من برای حفظ آبرو و عذرخواهی آمده‌ام.
- ۹ - مجازات نکن، موآخذه نکن.



به این بیت دقّت کنید.

که گفت برو دستِ رستم بیند؟ نبندد مرا دست چرخِ بلند  
در مصرع دوم این بیت، ویژگی یا صفتی به رستم نسبت داده شده است که  
محال یا بیش از حد معمول است . به این‌گونه صفات غیر معمول و محال  
«اغراق» می‌گویند.

اکنون به چند نمونه‌ی دیگر از اغراق‌های فردوسی توجه کنید.

- ز سُمْ ستوران در آن پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت  
یعنی بر اثر برخورد سُمْ اسباب با زمین که به کنده شدن زمین و بالا رفتن  
گرد و خاک به آسمان منجر شد، گویی یکی از طبقات هفت‌گانه‌ی زمین به  
آسمان رفت. درنتیجه زمین شش طبقه و آسمان هشت طبقه شد!
- شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب  
چنان که دیدید، اغراق باعث خیال‌انگیزی و زیباییِ شعر و مناسب‌ترین  
شیوه برای آفریدن صحنه‌های حماسی است.

## ؟ خودآزمایی

- ۱- مصراج «همه دل پر از باد و لب پر ز پند» بیانگر چه حالت‌هایی است؟
- ۲- رستم برای پرهیز از جنگ، به اسفندیار چه پیشنهادی داد؟
- ۳- دو نمونه از آرایه‌های ادبی درس را پیدا کنید.
- ۴- معادل امروزی «بیچم» در بیت چهل و ششم چیست؟
- ۵- درباره‌ی سابقه‌ی آشنایی زال و سیمینغ تحقیق کنید.
- ۶- عناصر حماسه را در این درس نشان دهید.

# دَسْر سُوم

علی حاتمی (۱۳۷۵ – ۱۳۲۲) یکی از سینماگران و فیلم‌نامه‌نویسان برجسته‌ی تاریخ سی‌ساله‌ی سینمای ایران است. از مهم‌ترین فیلم نامه‌های او به «هزارستان، دلشدگان، سلطان صاحبقران، مادر، کمال‌الملک و جهان پهلوان تختی» می‌توان اشاره کرد. آن‌چه می‌خوانید بخش پایانی فیلم نامه‌ی کمال‌الملک است که بعدها به کارگردانی حاتمی بر پرده‌ی سینما رفت.

محمد غفاری مشهور به کمال‌الملک (۱۳۱۹ – ۱۲۲۶ ه.ش.) بزرگ‌ترین نقاش قرن اخیر ایران و صاحب آثار ارزشمندی چون تابلوهای تالار آیینه، زرگر بغدادی و شاگردش، میدان کربلا و یهودی فال‌گیر بغدادی است. این هنرمند بزرگوار و انسان با فضیلت و آزادمنش حوادث دوران حکومت پنج پادشاه – از ناصرالدین‌شاه تا رضاخان – را دیده است.

علی حاتمی در فیلم نامه‌ی کمال‌الملک، آزادگی و بی‌پرواپی او را در مقابل استبداد رضاخان و تملق درباریان به خوبی به تصویر کشیده است.

## کمال‌الملک

کاخ گلستان

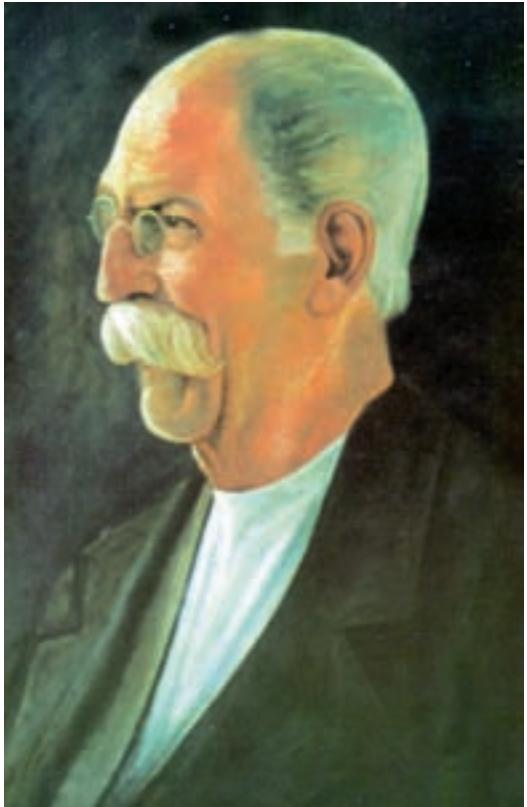
کمال‌الملک در کنار تدین، در حضور رضاخان در کاخ هستند.

تدین – اعلیٰ حضرتا، استاد کمال‌الملک، حسب‌الامر احضار و الساعه شرف‌یاب حضور مبارک‌اند. استاد استدعای دست‌بوسی دارند.

رضاخان – ما سرمون از پشت هم چشم داره؛ سردی استاد از سنگینی نفسش پیداست. پیر شدی استاد.

کمال‌الملک – به اندازه‌ی عمرم.

رضاخان – از زیادی عمر ملوی؟



میرزا کوچک خان

کمال‌الملک — ملوول از روزگارم.  
رضاخان — استاد، این چه  
سماجتیه که اهل هنر دارند در نبوسیدن  
دست قدرت؟ تکبر نیست؟  
کمال‌الملک — عوالم آن‌ها  
جاداست.

رضاخان — حسد هم نیست؟  
کمال‌الملک — خُلقاً درویش‌اند.  
رضاخان — یک جور جلب نظره.  
تدین — حیات این جماعت در بذلِ  
توجه و مرگشان در بی‌اعتناییه.  
رضاخان — پیر و جوان طفلین،  
از خود راضی؛ خیال می‌کنین خدا  
چیزی بیشتر به شماها داده.

کمال‌الملک — در خانه هم، بچه‌های شیرین بیشتر مورد عنایت پدر هستند.  
رضاخان — بعيد از ما قدرت‌مداران هفت‌خطه<sup>۱</sup> که تو این بازی قهر و آشتی کوتاه  
بیاییم. امروز تو این مملکت، امر، امر ماست. مجلس و عدله و دولت تعارفه. می‌تونیم امر  
کنیم همین فردا ریز و درشتون رو بیرن زراعت تا قدر عافیت رو بدونین و سر عقل بیاین.  
تدین — اعلیٰ حضرتا، لطفِ عشق در جنونه؛ مروت<sup>۲</sup> شاهانه نیست خراب کردن آشیان  
این جماعتِ مجنون.

کمال‌الملک — مجنون برای دنیا بی ضرر تره تا جانی.  
رضاخان — هرچی دلسنگ باشی، نمی‌دونم چرا با این طایفه مهربونی. همین نذاشتنِ  
کلاه پهلوی<sup>۳</sup>، سر خبلی‌ها رو باد داده. در این روزگارِ نو که ما کلاه پهلوی رو باب کردیم،  
گذاشتن این کلاهِ دمده‌ی<sup>۴</sup> سر بر باد ده، چه معنا داره؟  
تدین — اعلیٰ حضرتا، کباب بیخ کرد؛ از دهن می‌فته.

رضاخان مشغول خوردن کباب می‌شود. تدین لیوانی دوغ برای او می‌ریزد. کمال‌الملک نظاره‌گر جریان است.

رضاخان — کباب بدون سیخ مزه‌ی کباب نداره؛ هیچ کبابی هم کباب بازار نمیشه، حتی کباب دربار. کبابو باهاس داغ‌داغ با سیخ به نیش کشید؛ استاد بکش به دندون.

کمال‌الملک — دندان کباب‌خوری ندارم؛ خوراک من نان و ماسته.

تدین — استاد مدت‌هاست که به تجویز اطبا از گوشت پرهیز دارند.

رضاخان — طبیب جماعت حرف مفت زیاد میزنه. گوشت بخور جون‌بگیری؛ شام رو وقت عصر و نه بخور، سبک و مقوی. وجود امثال شما مردان نامی برای ایران نوین امروز لازمه. ممدحسن به این مرتیکه آشپزی‌اش بگو، گوشتشو زیادی توی ماست و پیاز خوابوندی، خیلی نرم شده؛ باب دندون شاه گربه‌های قاجاریه. پهلوی با دندون بیر کباب می‌خوره.

تدین — گوشت بشه به تنتون انشاء الله.

رضاخان — تو سر چهار تا شاه رو خوردی.

کمال‌الملک — در این عصر نو که اعلیٰ حضرت اصول نوینی بنا می‌کنند، حقاً رسم تازه‌ای است که ملوک، مددکار ملک‌الموت باشند.

رضاخان — خوشمزه‌س ممدحسن.

تدین — گوشت شیشکه<sup>\*</sup>، اعلیٰ حضرت.

رضاخان — کباب رو نمی‌گم حرف‌های استاد رو می‌گم. خوابی براش دیدم.

تدین — خیره، اعلیٰ حضرت.

رضاخان — خیر و شرّش رو استاد باید بگه.

تدین — خیره، انشاء الله اعلیٰ حضرت؛ خواب شهریاران خجسته، پیوسته نیکوست.

نکته‌ی دیگر، از خوش‌ذوقی خواب شاهانه که فقط افراد خوش‌منظر اجازه‌ی تشرف به خواب ملوکانه دارند؛ نظیر استاد کمال‌الملک که در برآزندگی قامت و سیما، الحق رب‌النوع<sup>\*</sup> و جاهت‌اند و آدم‌های بی‌ریخت و بدقواره‌ای مثل جان‌تشار، اجازه‌ی شرف‌یابی به خواب همایونی ندارند.

رضاخان — این قدر مهم<sup>\*</sup> گفت این مرتیکه که سررشته‌ی امور از دستمون رفت.

تدين — عرضِ معدرت اعلى حضرت، عرض تعظيم، عرض عبوديّت.

رضاخان — امر می کنيم، استاد صورتگر تمثالی نيم رخ از شمايل<sup>\*</sup> ما بسازه؛ مثل آتاورك.

تدين — بسيار ابتکار بدیع و صناعت ظرفی است، اعلى حضرت.

كمال الملک — گذشت ايام به دست های صورتگر پير، رعشه آورده؛ توفيق خدمت گزاری ندارم.

رضاخان — برو گم شو مدد حسن؛ می خواه در خلوت با استاد دو تا کلمه حرف حساب بزنم.

تدين از سالن خارج می شود.

رضاخان — اخطار می کنم قبل از جواب، فکر عاقبت کارت باشی. پهلوی عادت به شنیدن «نه» نداره. حالا امر می کنيم استاد يك «بله قربان» شيرين بگه. كمال الملک بي توجه به طرف در می رود. رضاخان فرياد می کشد.

رضاخان — کي به تو اجازه‌ی مرخصی داد؟

كمال الملک از تالار خارج می شود.

رضاخان — (با خود می گويد) بد آتيشی به جون خودت زدي.

\* \* \*

كمال الملک و تدين در اتاق کنار تالار نشسته‌اند.

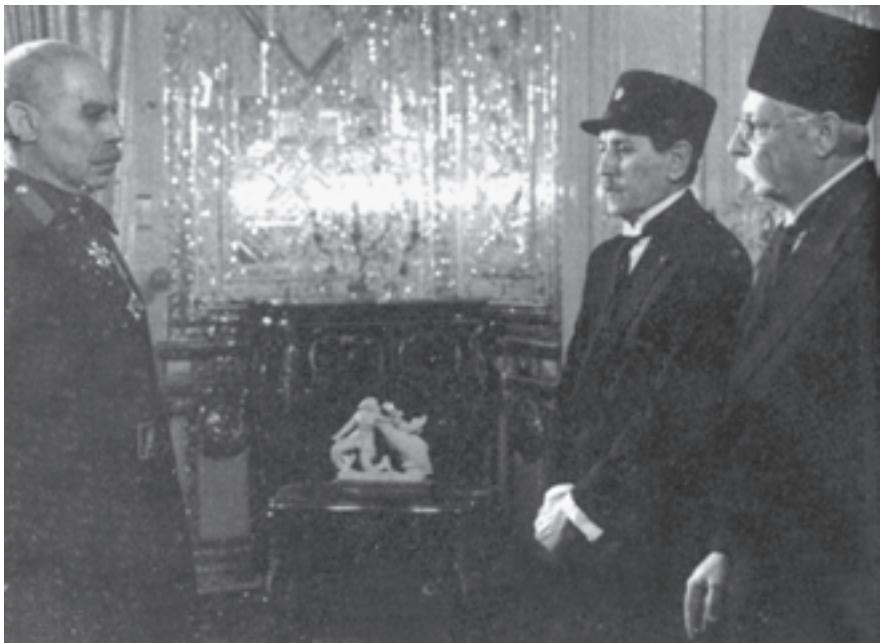
تدين — اگر قضيه‌ی رعشه‌ی<sup>\*</sup> دست صحّت داشته باشه، در اين موقعیت شاه فرموده، مجرّب ترين اطبای داخل یا خارج از کشور به هزينه‌ی دولت احضار شوند و در سلامت دست استاد کوتاهی نخواهد شد.

كمال الملک — اين رعشه مصلحتی است.

تدين — به خدا که حالا مصلحت نیست. خطر هرگونه پیشامد ناگوار در پیشه؛ تبعید، حبس، اعدام.

كمال الملک — هر سه مورد، امتياز مخصوصی است که سلطنت به اهل هنر می دهد.

نشان حبس و تبعید را در سينه دارم. با حکم اعدام، ديگر سرافرازمان می فرمايند. گرچه



این پیر، بر حق، دلِ کسب این منصب را دارد.

رضاخان گفت و گوی کمال‌الملک و تدین را از تالار می‌شنود و با عصباً نیت مشغول قدم زدن در طول تالار است.

تدین — شما که با شاهان بیشتر محشور بوده‌اید؛ امر بر خلاف میل مبارکشان میسر نیست. شما که پرده‌ها از صورت شاه شهید<sup>\*</sup> ساخته‌اید، یکی هم از این شاه زنده بسازید.

کمال‌الملک — آن روزها من یک شاگرد مدرسه‌ی ساده بودم، آدم دربار؛ خبط<sup>\*</sup> و خطایم با خودم بود. امروز معلم، آشنای مردم؛ مردمی که برای نقاش‌بashi خودشان حکایت‌ها ساخته‌اند. افسانه‌هایی به حق زیباتر از پرده‌های من. اختیار با من نیست، که بگویم «بله»؛ برای اخذ این تصمیم باید شما همه‌ی مُحبان مرا یکی یکی حاضر بکنند.

تدین — شما را به خدا استاد، تو بگو، تو این سی‌کرور گره‌گوری<sup>\*</sup>، اصلاً ما چه قدر آدم با سواد داریم؟

کمال‌الملک — کار من نقاشی است؛ همه‌ی آدم‌های باصفا سواد دیدن دارند. دست بر قضا، بیشتر، عوام قصه‌ها را پرداخته‌اند.

تدین — بهانه دست حکومت ندین؛ این حکم تعطیل مدرسه است. شما اسم مدرسه را گذاشته‌اید، «وزارت صنایع مستظرفه<sup>۱</sup>» که البته وزیری هم در کابینه نداره. مدرسه‌ی شما یک وزارتتخانه‌ی من درآورده غیرقانونیه که با بودجه‌ی مملکت معلوم نیست در اون جا چه تعليمات ناصحیحی به جوانان داده می‌شده و اساس حکومت ما رو مؤسّس مدرسه نادیده می‌گیره و به امرِ مطاع<sup>\*</sup> اعلی‌حضرت — که باید گفت، چه فرمان یزدان، چه فرمان شاه — گردن نمی‌گذاره. با این حال، هنوز هم استادیه بله قربان ناقابل بگه، به عرض می‌رسونم، مدرسه دایر می‌شده. پهلوی از قماش شاه‌های قاجار نیست؛ پهلوی اهل من بمیرم و تو بمیری نیست؛ گردن آدمو می‌شکونه.

کمال‌الملک — اگر به زور متولّ شید، بعد از اتمام تابلو — به خودِ مولا — دستم رو قطع می‌کنم.

\* \* \*

رضاخان در ستر دراز کشیده.

رضاخان — مددحسن!

تدین — اعلی‌حضرت.

رضاخان — شلاق!

تدین — چی، اعلی‌حضرت؟

رضاخان — شلاق رو بده من.

تدین در کاخ مرمر در خدمت رضاخان، شماره‌ی تلفن مرکز را می‌گیرد.

تدین — الو مرکز.

صدا — بفرمایید.

تدین — نظمیه<sup>۲</sup> رو بده.

تدین — الو نظمیه.

صدا — امر بفرمایید. سریاس مختاری، از دربار.

صدا — درباره‌ی کمال‌الملک اعلی‌حضرت چه تصمیمی گرفته‌اند؟

تدین گوشی را جلوی دهان رضاخان می‌گیرد.

تدین — امر بفرمایید اعلیٰ حضرت .

رضاخان — تبعیدش کنید .

صدا — به کجا ؟

تدین — عرض می کنند به کجا ؟

رضاخان — به یه خراب شده ای ؛ امر محترمانه است .

صدا — چه وقت ؟

تدین — عرض می کنند، کی ؟

رضاخان — الساعه، همه‌ی تابلوهاش رو بگیرین .

صدا — بیریم نظمیه ؟

تدین — عرض می کنند، بیریم نظمیه ؟

رضاخان — نه، بیارین کاخ ؛ تابلوهای خودشو می خواه . بقیه مهم نیست .

صدا — امر دیگه‌ای نیست ؟

تدین — عرض می کنن، امری نیست ؟

رضاخان — فرمایشی نیست ؛ مرتیکه‌ی پررو تابلوشو ورنداشت پیشکش کنه به شاه ؛

بهتر ؛ همش رو یه جا بالا می کشم .

تدین — موقع استراحته، اعلیٰ حضرت .

\* \* \*

در خرابه‌های یک دهکده، کمال‌الملک مشغول کشیدن تابلویی از یک پیرمرد روستایی است .

کمال‌الملک آرام آرام به طرف منزلش به راه می‌افتد و پس از گذشتن از کوچه با غهای ده، بالأخره به خانه

می‌رسد و بر روی سکوی جلو خانه می‌نشیند . یارمحمد از راه می‌رسد ؛ وارد خانه می‌شود و یک ظرف سبب برای استاد می‌آورد .

یارمحمد — بفرمایید استاد ؛ آب و هوای تبعید، سبب رو هم رنجور می‌کنه .

استاد سببی بر می‌دارد و بتو می‌کند . یارمحمد در حال باقتن قالی است . استاد نیز مشغول رنگ‌کردن

تابلوی خود است . یارمحمد قالیچه را پیش پای استاد می‌نهد و آن را پهن می‌کند .

یارمحمد — استاد، قالیچه به خواست خدا تمام شد . عهد کرده بودم اگر زنده ماندم و

قالیچه تمام شد، با خاک پای شما تبرّک بشه.

آقا قدم رنجه بفرمایید، گرچه این زیرپایی شان استادان هنر نیست.

کمالالملک به تابلوی خود و سپس به قالیچه نگاه می‌کند. تابلوی خود را از روی بوم برمی‌دارد و به زمین

می‌گذارد و با اندوه فراوان رو به یارمحمد می‌گوید:

**کمالالملک** — استاد تویی؛ هنر، این فرشه؛ شاهکار این تابلوست. دریغ همه‌ی عمر  
یک نظر به زیر پا نینداختم. هنر، این ذوقِ گستردگیست؛ شاهکار، کارِ توست یارمحمد، نه  
کار من.

## توضیحات



- ۱— کنایه از نهایت نیرنگ بازی است. توضیح آن که در گذشته جام شراب هفت خط داشته است و کسی که تا خط هفتم می‌نوشید نشانگر توانایی خارق العاده‌ی او در این کار بود.
- ۲— رضاخان پس از کشف حجاب، به قصد یک دست کردن لباس مردم دستور داد تا مردان به جای کلاه‌های سنتی نوعی کلاه لبه‌دار فرنگی که بعداً به «کلاه پهلوی» موسوم شد بر سر بگذارند.
- ۳— دمده بعنی از مد افتاده، از رونق و اعتبار افتاده.
- ۴— منظور از شاه شهید، ناصرالدین شاه است که به دست میرزا رضای کمانی کشته شد (۱۳۱۳ ه. ق.).
- ۵— صنایع مستظرفه یعنی هنرهای ظرف مانند نقاشی، مجسمه‌سازی و ... .
- ۶— معادل نیروی انتظامی امروز است.

## خودآزمایی

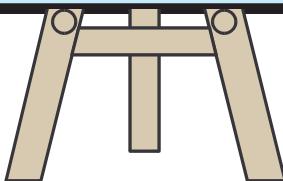


- ۱— دو نمونه از طنزهای درس را بیان کنید.
- ۲— با توجه به این فیلم‌نامه، شخصیت تدین را چگونه ارزیابی می‌کنید؟
- ۳— نویسنده در این داستان، از چند نوع زبان برای نشان دادن شخصیت افراد بهره گرفته است؟
- ۴— نمونه‌ای از استبداد رضاخان و تملق درباریان را در این درس بیان کنید.
- ۵— کمالالملک با دیدن قالیچه‌ی یارمحمد چه کرد؟ این کار او نشانه‌ی چیست؟

## آوردہ اند که...

Zahedi az jehet qriban (bari qribani krdn) gospindi xrid. dr rah tayife h  
 traran (dzdan) bdiend. tmu drbistnd w ba yk di gr qvar dadnd ke or bfrbnd w  
 gospind bstann. ps yk tn b pish or dram w gft: ain sg ra kja mi br?  
 di gr gft: ain mrd uzimt shkar mi dard ke sg dr dst grfteh ast; sum  
 bdo piosst w gft: or dr ksot\* ahl salah<sup>۱</sup> ast amazahd nm nmai; ke zahdan  
 ba sg bazi nknd w dst w jameh xioud r az asib<sup>۲</sup> w chiyant<sup>\*</sup> wajb biynd.  
 az ain nsc hrciz mi gftnd ta shk dr dl zahd aftad w xioud r dr an mtm  
 grdanid<sup>۳</sup> w gft ke shaid boud ke froshndhi ain, jadou<sup>۴</sup> boudh ast w chshbndi  
 krdh. dr jml gospind ra bgzash w brft w an jmat bgrftnd w brrdn!

کلیله و دمنه



- 
- ۱ - صالحان
  - ۲ - تماس
  - ۳ - به شک و تردید افتاد.
  - ۴ - جادوگر

## فصل دوم

# ادبیات داستانی



- ۱- آشنایی با عناصر گوناگون داستان و رمان ایرانی
- ۲- آشنایی با نمونه هایی دیگر از داستان های کوتاه ایرانی
- ۳- توانایی تشخیص عناصر داستانی در داستان های گوناگون
- ۴- کسب توانایی انجام فعالیت هایِ یادگیری فصل ادبیات

داستانی

اهداف کلی  
فصل:



## عناصر داستان

در سال‌های گذشته با نمونه‌هایی از داستان‌های سنتی و معاصر و نیز ادبیات داستانی جهان آشنا شدید. می‌دانید که هر داستان دارای بخش‌ها و عناصری است که پیکره‌ی آن را به وجود می‌آورند. به این عناصر، «عناصر داستان» می‌گویند. مهم‌ترین عناصر داستان عبارت‌اند از :

۱- شخصیت و قهرمان: قهرمانان و شخصیت‌های داستان کسانی هستند که با رفتارها و گفتارهای خود داستان را به وجود می‌آورند. آن‌ها گاه از آغاز تا پایان داستان ثابت

و بدون تغییر حضور دارند و گاه بر اثر عوامل گوناگون، به تدریج یا به طور ناگهانی فضای داستان را ترک می‌کنند یا خود تغییر و تحول می‌یابند؛ مثلاً در سراسر داستان کلبه‌ی عمومی، قهرمان داستان بردۀ‌ای به نام «تم» است که تا پایان داستان شخصیتی ثابت و بدون تغییر دارد، اما در داستان «خسرو» شخصیت قهرمان داستان بر اثر حادثی، تغییر می‌یابد.

**۲—راوی داستان یا زاویه‌ی دید:** هر داستان به شیوه‌ای مطرح می‌گردد و گاه از چند شیوه برای روایت داستان استفاده می‌شود. معمول ترین شیوه‌ی روایت داستان، استفاده از اول شخص (من) و سوم شخص (او) است. در روایت اول شخص، نویسنده یکی از شخصیت‌های داستان و گاهی خود قهرمان اصلی است اما در روایت سوم شخص، نویسنده بیرون از داستان قرار دارد و اعمال شخصیت‌ها و قهرمانان را گزارش می‌دهد. به این شیوه‌ی روایت، «دانای کُل» هم می‌گویند؛ مثلاً راوی داستان «کباب غاز» خود نویسنده (اول شخص) است در حالی که داستان «هدیه‌ی سال نو» را سوم شخص یا دانای کُل روایت می‌کند.

**۳—هسته یا طرح داستان:** پیوستگی منظم اعمال و حوادث داستان که مبتنی بر رابطه‌ی علت و معلولی است، «طرح» یا «هسته»‌ی داستان نام دارد. «هسته» به سلسله حوادث داستان، وحدت هنری می‌بخشد و آن را از آشفتگی می‌رهاند. طرح داستان «گیله مرد»، ظلم و ستم بر رعیت و عکس العمل نسبت به این ظلم و ستم است.

**۴—درون مایه:** درون مایه فکر اصلی و مسلط بر هر اثر است و نویسنده آن را در داستان اعمال می‌کند. درون مایه در واقع جهت فکری و ادراکی نویسنده را نشان می‌دهد. معمولاً درون مایه‌ی داستان را از اعمال و گفتار شخصیت‌های داستان—به ویژه شخصیت اول (قهرمان)—می‌توان دریافت. درون مایه‌ی بعضی قصه‌ها برخورد خوبی‌ها با بدی‌هاست؛ مثلاً درون مایه‌ی «سووشون» ظلم‌ستیزی است که از لحن شخصیت‌ها دریافت می‌شود.

**۵—لحن:** «لحن» ایجاد فضا در کلام است. شخصیت‌ها خود را به وسیله‌ی زبان معرفی می‌کنند و به خواننده می‌شناسانند. از این‌رو، «لحن» با «سبک» ارتباطی نزدیک دارد. شخصیت‌ها را از طریق لحن آنان می‌شناسیم. لحن می‌تواند رسمی، غیررسمی، صمیمانه، جدّی، طنزواره و ... باشد؛ مثلاً لحن داستان کباب غاز، طنزگونه است.



غلامحسین ساعدي (گوهرمراد) از جمله‌ی داستان‌پردازان و نمایشنامه‌نویسان معاصر است. او در سال ۱۳۱۴ در تبریز متولد شد و در سال ۱۳۶۴ در فرانسه درگذشت. ساعدي از اواخر دهه‌ی سی به طور جدی به نوشتن پرداخت و در طول بیست سال نویسنده‌گی، طبع خویش را در عرصه‌های گوناگونی چون داستان کوتاه، رمان، نمایشنامه، فیلم‌نامه و پاتومیم (نمایش صامت) آزمود. «چوب به دست‌های وَزَبِل»، «آی با کلاه» و «عزاداران بَل» از جمله آثار اوست.

داستان «گاو» که در کتاب «عزاداران بَل» آمده است، نمونه‌ی یک اثر داستانی کوتاه و خواندنی است. ساعدي این داستان را در قالب فیلم‌نامه نیز نوشت و «داریوش مهرجویی» فیلم موفق «گاو» را بر اساس آن ساخت. این داستان را به صورت خلاصه شده در زیر می‌خوانیم.

## گاو

زن مشدی حسن که آمد بیرون، آفتاب تازه زده بود. اصلاح‌گاری اش را آوردہ بود کنار استخر، منتظر بود با کدخدای بروند «خاتون‌آباد». کدخدای رفته بود خانه‌ی مشدی بابا. می‌خواستند او را هم با خود ببرند که یک دفعه صدای گریه‌ی زن مشدی حسن را از کنار استخر شنیدند.

مشدی بابا گفت: «یکی داره گریه می‌کنه.» و نگاه کرد، زن مشدی حسن را دید که کنار استخر پهن شده روی خاک‌ها، مرتب خودش را می‌زند و گریه می‌کند. کدخدای پرسید: «چه خبره؟»

مشدی بابا گفت: «زن مشدی حسن او مده کنار استخر، داره خودشه می‌زننه و گریه



ابن محمد نجفی

می کنه..»

کدخدا پرسید : «چرا؟»

مشدی بابا گفت : « من چه می دونم، نکنه بلا یی سر مشدی حسن او مده؟»

کدخدا گفت : «مشدی حسن که تو ده نیس ؛ رفته عملگی.»

مشدی بابا گفت : « پس زنیکه دیوونه شده که این جوری داره خودشو لتوپار می کنه؟»

کدخدا کنار استخر که رسید، تمام بیلی ها از پنجه ها ریختند بیرون و بُهت زده به

گریهی زن مشدی حسن گوش دادند.

زن مشدی حسن با فریاد می گفت : «وای وای وای، خاک به سرم شد، خاک به سرم

شد...»

مردها نزدیک تر و زن ها دور تر دور زن مشدی حسن حلقه زدند و منتظر ایستادند. زن

مشدی حسن با گوشه‌ی چادر اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «گاو، گاو مشدی حسن، دیشب مرده. صبح که رفتم برash آب بیرم دیدم دراز شده روی زمین. پاهایش هم دراز شده. دهنش پرخونه. حالا چه کار کنم؟ چه خاکی به سرم برینم؟ اگه مشدی برگرده و بشنُفه که گاوشن مرده، جا به جا سکته می‌کنه و می‌میره»

کدخدا کلاهش را گذاشت سرش و بعد رو کرد به اصلاح و گفت: «راس می‌گه. اگه مشدی حسن برگرده بینه که گاوشن مرده، می‌دونی که چه حالی می‌شه؟» اصلاح گفت: «چه کارش بکنیم؟» کدخدا گفت: «من نمی‌دونم چه کار کنیم.»

اصلاح برگشت و به مردها که بهت‌زده او را نگاه می‌کردند، گفت: «چند نفر تون بیایین بريم خونه مشدی حسن، بینم که گاوهر و چه کارش می‌شه کرد.»

آفتاب از سوراخ پشت بام افتاده بود روی تیر و سط طویله و فانوس دودزده و طناب چرکینی را روشن کرده بود. گاو مشدی حسن وسط طویله دراز به دراز افتاده بود. دست و پایش را جوری دراز کرده بود مثل این که مرد خسته‌ای خوابیده است. چشمان درشت و نیمه‌بازش سوراخ‌های زاویه‌ی دیوار را نگاه می‌کرد. دهانش پرخون بود. به نظر می‌آمد که طنابی را پیچیده به حلقوش فرو کرده‌اند.

مشدی طوبا گفت: «می‌بینی کدخدا چه خاکی به سرم شده؟» کduxدا گفت: «حالا دیگه غم و غصه فایده نداره. چه می‌شه کرد؟» کduxda دور و پر لاشه گشتی زد و گفت: «کاش چند نفر با ما او مده بودن.» اصلاح گفت: «می‌خواین بیرینش کجا؟» — «پوستشو می‌کنیم و بعد می‌بریم...»

اصلاح گفت: «اول بگین بینم مشدی حسن کی برمی‌گرده؟» زن مشدی حسن با هق‌هق گفت: «امروز می‌آد. امروز حتماً می‌آد.» اصلاح نشست کنار دیوار، کلاهش را برداشت و دستی به سر کشید و گفت: «پوستشو نکنیم! مشدی حسن یه دفعه سر میرسه و وضع بدتر می‌شه.» کduxda پرسید: «پس چه کار بکنیم؟»

اصلاح بلند شد و رفت آجرها را از سوراخ دیوار طویله برداشت. آفتاب افتاد تو

کاهدان و لاشه‌ی گاو را روشن کرد. زن مشدی حسن جابه‌جا شد. چادر را محکم دور خود پیچید و سرفه کرد.

اصلان گفت: «مشدی خانوم، چاه کجاس؟»

زن مشدی حسن برگشت و گفت: «اون گوشه‌س» و جلو کاهدان را نشان داد.

اصلان گفت: «خیله خب؛ ولش می‌کنیم توی چاه.»

بلند شد و کلاهش را برداشت، گذاشت روی کاهدان. مردها هم بلند شدند، کلاه‌ها را گذاشتند روی کاهدان. بعد آمدند حلقه زدنده دور لاشه. چیزی در گلوی گاو سوت می‌زد. نگاه که کردند، طناب‌های خونی را دیدند که دوباره بالا آمده دهان حیوان را پر کرده است. خاک‌ها را از سرچاه برداشتند. اصلاح سنگی انداخت توی چاه. مردها همه گوش دادند. بعد بلند شدند رفتند سراغ لاشه.

— «زورمان می‌رسه که بلندش بکنیم؟»

— «بلندش نمی‌کنیم. همین جوری می‌کشیم می‌بریم شلب چاه.»

همگی دست به کار شدند. جلوتر که می‌رفتند، لشه راحت‌تر توی چاه آویزان می‌شد. وقتی به لبه‌ی چاه رسیدند، دست‌ها را رها کردند. گاو درحالی که دست‌هایش بالا مانده بود، با چشمان نیمه‌باز توی چاه فرو رفت. همه‌های توی تاریکی شنیده شد و آخر سر، صدای ریزشی مثل این که دهانه‌ی خیک آبی را باز کردند که ریخت و ریخت و تمام شد.

\* \* \*

مشدی حسن وقتی آمد توی خانه، خورجینش را گذاشت دم پنجره و کفش‌هایش را کند و انداخت کنار و به زنش گفت: «به گاو آب دادی؟»

مشدی طوبا جواب نداد. مشدی حسن گفت: «اگه یه روز من تو این خراب شده نباشم، حیونون باید از تشنگی جونش در بیاد؟» و سطل آب را از روی سکو برداشت و بدو بدرو رفت بیرون. کنار استخر اصلاح گاری‌اش را شسته بود و داشت مال‌بندها را محکم می‌کرد که مشدی حسن را دید. با صدای بلند سلام‌علیک کرد و گفت: «مشدی حسن، کی او مدی؟» مشدی حسن گفت: «حالا او مدم؛ زنیکه به گاو آب نداده. حیونون خدا داره از تشنگی می‌میره..»

اصلاح گاری را ول کرد و آمد طرف مشدی حسن و پرسید: «به گاو آب نداده؟»

مشدی حسن گفت: «آره، داره می‌میره.»

اصلان گفت: «تو گاوه رو دیدی؟»

مشدی حسن گفت: «نه، ندیدم اما می‌دونم در چه حال و روز گاریه.»

اصلان گفت: «مگه بهت نگفت که دیشب در رفته.»

مشدی حسن ایستاد و بهت زده پرسید: «کی در رفته؟»

اصلان گفت: «طوری نشده؛ حتی تو همین حوالیه. هرجوری شده پیدا ش می‌کن.»

مشدی حسن پرسید: «کی در رفته؟»

اصلان گفت: «گاو، گاو در رفته.»

مشدی حسن شروع کرد به دویدن. درحالی که آب از لبه سطل سرریز می‌کرد و می‌پاشید به لباسش یک ریز فریاد می‌کشید: «دروغه؛ گاو در نمیره. گاو من در نمی‌ره؛ دروغ می‌گی.»

و اصلاح گفت: «پیدا ش می‌کن. پیدا ش کردن؛ یعنی، امشب، همین امشب می‌آد مشدی حسن.»

کnar طولیه که رسیدند، مشدی حسن سطل آب را گذاشت زمین و ایستاد. چند لحظه رفت توفکر و بعد پاچه‌ی مطروب شلوارش را دست کشید. با چشمان بسته در طولیه را باز کرد و بو کشید و گفت: «در نرفته، به خدا در نرفته، همین جاس. همین جاس.»

اصلان گفت: «آره مشدی حسن، دلخور نباش؛ گاو در نرفته.»

مشدی حسن پشت کرد به در طولیه و گفت: «آره، همین جاس؛ بو شو می‌شننم. آره، مشدی اصلاح نمی‌خوایی این آبو بهش بدی؟»

اصلان گفت: «چرا، چرا بهش می‌دم.» سطل را برداشت و رفت تو. مشدی حسن همان‌طور که ایستاده بود، جرئت نکرد برگردد و طولیه را ببیند. صدای پای اصلاح را شنید که رفت درست جلو کاهدان و صدای گاو را شنید که پوزه‌اش را برد توی سطل آب.

اصلان که بیرون آمد، مشدی حسن همان‌طور پشت به در مانده بود و از خوشحالی گریه می‌کرد.

\* \* \*

حوالی غروب، اصلاح و کدخدا آمدند جلو خانه‌ی مشدی حسن. مشدی طوبای پابرهنه

دوید جلوی در.

اصلان گفت: «او مدیم مشدی حسنو بیینیم. حالش خوبه؟»

مشدی طوبا جلوتر آمد و اشاره کرد که آرام حرف بزنند.

اصلان دوباره پرسید: «چه کار می کنه؟»

مشدی طوبا گفت: «هیچ، می گه گاوه در نرفته. در نمی ره، همین جاس؛ دارین بهم

دروغ می گین.»

کدخدا پرسید: «نرفته تو طویله؟»

مشدی طوبا گفت: «نه، نرفته، اوناهاش؛ نشسته پشت بام طویله. نمی بینی؟»

مردها نگاه کردند مشدی حسن را دیدند که روی بام طویله، پشت به آنها چمباتمه

زده، زانواش را بغل کرده است.

اصلان پرسید: «خب، حالا چه کار کنیم؟»

کدخدا گفت: «بریم باهاش حرف بزنیم.»

اصلان گفت: «بریم بهش بگیم که گاوش اونجا نیس.»

مشدی طوبا که توی حیاط ایستاده بود، حق هق گریه اش بلند شد.

مشدی حسن با ترس خود را عقب کشید و گفت: «دروغه، گاو من همین جاس. من

بوشو می شنم. از اینجا نرفته بیرون.»

اصلان پرسید: «خب، حالا که اون جاس، چرا نمی خوای بری پیشش؟»

کدخدا سرفه کرد و گفت: «آره مشدی، اصلان راس میگه. چرا نمیری پیشش؟»

مشدی حسن خود را عقب تر کشید و نشست آنور سوراخ پشت بام و گفت: «من

نمی رم پایین. من همین جا می شینم. گاوه هس؛ من می دونم، من می دونم.» من این جام؛

برین، برین دنبال کارتون. من این جام و منتظرم که براش آب بیرم.

\* \* \*

هوا که روشن شد، مشدی حسن عرق ریزان و نعره کشان، درحالی که می دوید به طرف

خانه اش آمد و یک راست دوید طرف طویله و کاهدان. مشدی طوبا پنجره را باز کرد و رفت

پشت بام طویله و از سوراخ پشت بام که نگاه کرد، مشدی حسن را دید؛ درحالی که کله اش

را توی علوفه فرو برد، پا به زمین می کوبد و نعره می کشد. مثل نعره‌ی گاوشن، آن وقت‌ها

که مشدی حسن از صحرا می‌آوردش.

اصلان و کدخدا آمدند خانه‌ی مشدی حسن. مشدی طوبا در را نیمه‌باز کرد و گفت: «او مده رفته تو طویله، صدای گاو درمی‌آره.»

کدخدا گفت: «خدا خودش رحم کنه.»

اصلان گفت: «حق داره؛ به خدا هر کاری بکنه حق داره. مشدی حسن دیگه نفله شده.» زن مشدی حسن شروع کرد به گریه. مردها رفتند، جمع شدند جلو دریچه‌ی طویله و مشدی حسن را نگاه کردند که ایستاده بود روی چاه و سرش را برده بود توی کاهدان و زمین را لگد می‌کرد.

کدخدا گفت: «مشدی، مشدی حسن، نگاه کن بین چی می‌گیم.»

اصلان گفت: «آروم آروم حرف بزنین؛ آهسته بهش بگین، حالش که سرجا نیس.» مشدی حسن سرش را از توی کاهدان آورد بیرون. صورتش خونی بود و چشم‌مانش در حدقه می‌چرخید. دهانش پر بود از علف که می‌جوید. مردها را نگاه کرد، توی گلو غریب. دوباره سرش را برد توی کاهدان.

کدخدا سرفه کرد و پرسید: «یه جوریش نشده مشدی اصلاحان؟»

اصلان کمی رفت توفکر و بعد گفت: «می‌ترسم مشدی حسن نفله بشه. اون داره یه گاو می‌شه.»

— «گاو؟»

— «آره، گاو!»

کدخدا گفت: «پس حالا چه کار کنیم؟»

اصلان گفت: «هیچ، بريم تو.»

اصلان در طویله را باز کرد. مردها تک‌تک رفتند تو و زن مشدی حسن رفت پشت‌بام و شست؛ از سوراخ وسط سقف خیره شد به مردها که همه در یک ردیف بودند کنار تیرک، رویه‌روی مشدی حسن.

مشدی حسن برگشت و مردها را که گوش تا گوش جلو تیرک شسته بودند، نگاه کرد.

علوفه‌ی له شده از لب و لوجه‌اش آویزان بود.

اصلان سرفه کرد و درحالی که مواظب حرف‌هایش بود، گفت: «مشدی حسن،

سلام علیکم. او مدمیم ببینیم دماغت چاق و احوالت خوبه؟»  
مشدی حسن هم چنان درحال نشخوار گفت: «من مشدی حسن نیستم. من گاوم. من  
گاو مشدی حسن هستم.»

کدخدا گفت: «این حرفو تزن مشدی حسن. تو خود مشدی حسن هستی.»  
مشدی حسن پا به زمین کوفت و گفت: «نه، من نیستم، من گاو مشدی حسنم.  
مشدی حسن نشسته اون بالا و مواظب منه.»

کدخدا گفت: «مشدی حسن تورو به خدا دس وردار. این دیگه چه گرفتاریست که  
برای یَل درُس کردی؟ تو گاو نیستی؛ تو مشدی حسنی.»  
مشدی حسن پایش را کوفت به زمین و گفت: «نه، من مشدی حسن نیستم.  
مشدی حسن رفته برای عملگی. من گاو مشدی حسنم.»  
کدخدا گفت: «آخه تو چه جور گاوی هستی مشدی حسن؟ از گاوی چی داری؟ دمت  
کو؟»

مشدی حسن خیز برداشت؛ درحالی که دیوانه‌وار دور طویله می‌دوید و شلنگ  
می‌انداخت. هرچند قدم کله‌اش را می‌زد به دیوار و نعره می‌کشید تا که رسید جلو کاهدان و  
ایستاد. چند لحظه سینه‌اش بالا و پایین رفت. بعد کله‌اش را برد توی کاهدان و دهانش را  
پرکرد از علوفه و آمد ایستاد روی چاه؛ همان جایی که اصلاح کاه رویش ریخته بود. با  
صدایی که به زحمت از گلویش بیرون می‌آمد، گفت: «مگه دُ نداشته باشم نمی‌تونم گاو  
باشم؟ مگه بی دم قبول نمی‌کنین؟ ها؟» و با پا شروع کرد به کوییدن زمین.

اصلاح گفت: «گاو مشدی حسن، گوش کن بین چی بہت میگم. دیروز صبح زود،  
زن مشدی حسن او مدلب استخر و گریه کرد که گاو مشدی حسن افتاده و مرده. من و  
کدخدا او مدمیم زیریای تورو— همون جا که هستی— کنديم و گاو مشدی حسنو انداختیم اون  
تو. تو اگه گاو مشدی حسن هستی، الان باید تو اون چاه باشی و اگه نیسی که خود  
مشدی حسنی. مگه نه؟»

مشدی حسن دوباره شروع کرد به دویدن دور طویله. این دفعه تندتر و عصبانی‌تر.  
هرچه که توی دهنش بود، تف کرد بیرون و دست گذاشت به نعره: «آهای مشدی حسن،  
آهای مشدی حسن، بیا، اینا او مدن منو بندازن تو چاهشون؛ آهای مشدی حسن، آهای!»

مردها بلند شدند و ایستادند.

اصلان گفت: «خب، خب، گاو مشدی حسن، ما داریم میریم. تو، تو طویله‌ات بمون. چیزی میخوای برات بیارم؟»

مشدی حسن آرام شد. خوشحال شد و نشخوار کرد: «برام علف بیار، برام یونجه بیار، برام آب بیار، آب، آب.» و دست گذاشت به نعره. نعره‌ای که گاوها هر وقت تشنه‌شان بشود سرمی‌دهند.

\* \* \*

آفتاب که زد، اصلان با گاری پر یونجه از پشت باغ اربابی پیدا شد و آمد کنار استخر. باد آرامی می‌آمد و برگ‌های یونجه را تکان تکان می‌داد. اصلان، سطل را از زیر گاری درآورد و پر کرد و گرفت جلو اسب. اسب شروع کرد به آب خوردن. اصلان سطل را آویزان کرد زیر گاری. بعد رفت بالای چرخ و یک بغل یونجه‌ی تازه را که پیچیده بود توی گونی، برداشت و آمد پایین. از کوچه‌ی اول رد شد و رسید به خانه‌ی مشدی حسن، زن مشدی حسن نشسته بود پشت بام طویله و صورتش را پوشیده به خواب رفته بود.

اصلان دریچه‌ی کنار طویله را کنار زد و یونجه‌ها را ریخت تو و برگشت. صدای گاو مشدی بابا که تازه از خواب بیدار شده بود شنیده می‌شد.

اصلان و کدخدا توی قبرستان نشسته بودند کنار شیر سنگی. کدخدا سرفه کرد و گفت: «حالا باید یه کاریش بکنیم. باید عقلاً مونو بریزیم روهم..» اصلان، گفت: «آره، حالا باید فکری براش بکنیم.» کduxda سرفه کرد و گفت: «چه فکری براش بکنیم، مشدی اصلان؟» اصلان گفت: «بیریمش شهر، بیریمش مریض خونه. ما که زورمون نرسید، او نا حالیش می‌کنن که گاو نیس.»

— «با چی بیریمش؟»

— «با گاری.»

— «اون سوار گاری نمی‌شه. تا سر گاورو نبریدی نمی‌تونی سوار گاری اش بکنی.»

— «اگه سوار گاری نشه، پیاده می‌بیریمش.»

— «حالا اومدیم و بردیم شهر و مریض خونه قبولش نکرد.»

— «راس میگه، او مدیم گفتن گاوارو قبول نمیکنیم؛ اون وقت چه کار میکنیم؟»  
کد خدا با تحکم گفت: «اصلان بهتر میدونه. اون هر چی بگه، اون کارو میکنیم.»  
اصلان گفت: «سه نفری میبریم. من و کد خدا و مشدی جبار سه نفری میبریمش.»  
کد خدا گفت: «من که میام؛ تو چی مشدی جبار؟»  
مشدی جبار گفت: «منم میام. زن مشدی حسن هم برخونه من که زنم تنها  
نمونه.»

کد خدا گفت: «خوبه.»  
اصلان گفت: «حالا بلند شیم و بریم طناب پیدا کنیم. هوا که تاریک شد بریم  
سر و قش.»

کد خدا گفت: «خیلی خب؛ هوا که تاریک شد، میاییم جلوی طویله.»  
هوا که تاریک شد، سه مرد بیلی از خانه هاشان آمدند بیرون؛ با طناب هایی که به پشت  
انداخته بودند و با بسته های نان زیر بغلشان.

جلو خانه میشدی حسن که رسیدند، توی تاریکی هم دیگر را پیدا کردند.

اصلان گفت: «او مدین؟»  
کد خدا گفت: «آره، او مدم.»  
مشدی جبار گفت: «منم او مدم.»  
اصلان گفت: «پس همه چی رویه راس؟»

زن مشدی حسن پنجره را باز کرد و آمد پشت بام طویله و فانوس روشنی هم با خود آورد.  
کد خدا با صدای بلند گفت: «ما مشدی رو میبریم شهر.»  
زن مشدی حسن هق هق شروع کرد به گریه و نشست پشت بام.  
اصلان گفت: «بریم تو.»

مشدی جبار در طویله را باز کرد. هر سه با احتیاط رفته تو و زن مشدی حسن  
همان طور که نشسته بود، فانوس را از سوراخ پشت بام آویزان کرد پایین. مردها در روشنایی  
فانوس مشدی حسن را دیدند که افتاده بود جلو کاهدان و به خواب رفته بود.

\* \* \*

نه دره، توی تاریکی، سه مرد گاوی را که طناب پیچ کرده بودند کشان کشان میبرند

طرف جاده. یکی از مردها جلوتر می‌رفت و طناب را می‌کشید. دو مرد دیگر هُلش می‌دادند.  
گاو با جثه‌ی کوچکش مقاومت می‌کرد و مردها خسته شده بودند.

نزدیکی‌های غروب، کدخدا و اصلاح و مشدی جبار برگشتند به «بیل» مردها نشسته بودند کنار استخر، چپق می‌کشیدند.

مشدی بابا بهت زده اصلاح را نگاه کرد و پرسید: «مشدی حسن رو چه کارش کردین؟»  
اصلاح گفت: «هیچ، نرسیده به شهر...»  
بقیه‌ی حرفش را نگفت و رفت خانه‌اش و دراز کشید و از دریچه‌ی پستو خیره شد  
به بام همسایه.

تنها صدای گریه‌ی زن مشدی حسن می‌آمد که تک و تنها با فانوس روشنش نشسته بود  
روی پشت بام طویله و نعره‌ی درمانده‌ی گاوی از درون طویله.

## بیاموزیم !

تاکنون بخشنی از داستان‌های بلند «سووشون»، «کلبه‌ی عمومت» و «بینوایان» را خوانده‌ایم. در این داستان‌های بلند نویسنده‌گان با کمک تخیل و قدرت هنری و با اطلاعات عینی و واقعی خود از شخصیت‌ها، به آفرینش اثری ادبی دست زده‌اند. در داستان کلبه‌ی عمومت، روحیات، رفتار، کردار و پندار «تم» نشان داده می‌شود. در داستان بینوایان علاوه بر شخصیت اصلی داستان با چهره‌های دیگری نیز مواجه می‌شویم. داستان سووشون با زندگی عصر ما پیوند زنده‌ای دارد. به این گونه داستان‌های بلند «رمان» گفته می‌شود.

نمونه‌هایی از مشهورترین رمان‌های جهان عبارت‌اند از: دون کیشوت اثر سروانتس، جنگ و صلح اثر لشوتو لستوی، برادران کاراما زوف اثر داستایوسکی و دیوید کاپر فیلد اثر چارلز دیکنز. از رمان‌های مشهور فارسی می‌توان به کلیدر نوشه‌ی محمود دولت‌آبادی، شوهر آهو خانم نوشته‌ی علی محمد افغانی و چشم‌هایش اثر بزرگ علوی اشاره کرد.

## خودآزمایی



- ۱- نمونه‌ای از فضاسازی مناسب را در این داستان نشان دهید.
- ۲- چرا شخصیت اصلی داستان ماجراهای ساختگی فرار گاو را باور نمی‌کند؟
- ۳- پیام محوری داستان را بیان کنید.
- ۴- در چهار مقاله‌ی نظامی عروضی داستان کسی که خود را گاو می‌پندشت و ابوعلی سینا او را معالجه کرده، آمده است. این داستان را با داستان گاو مقایسه کنید.



جلال آل احمد (۱۳۴۸ – ۱۳۰۲) از برکارترین نویسندهای معاصر است. از او ترددیک به چهل و پنج اثر ادبی، اجتماعی، سیاسی و ترجمه به یادگار مانده است. آثار آل احمد را به چهار دسته‌ی کلی داستان‌ها، سفرنامه‌ها، ترجمه‌ها و مقالات می‌توان تقسیم‌بندی کرد. از داستان‌های مشهور او، مدیر مدرسه، نون وال قلم، زن زیادی و پنج داستان است. او در آثار خود، فضای سیاسی و اجتماعی ایران، محرومیت‌ها و محدودیت‌های اندیشه‌وران و مسئولیت خطری ارباب قلم را به خوبی و روشنی ترسیم می‌کند. شر آل احمد صریح، طنزگونه، کوتاه، نزدیک به زبان گفتار و توصیفی است. داستان گل دسته‌ها و فلک را از کتاب «پنج داستان» او با تلخیص می‌خوانیم.

## گل دسته‌ها و فلک

بدیش این بود که گل دسته‌های مسجد بدجوری هوس بالا رفتن را به کله‌ی آدم می‌زد. ما هیچ کدام کاری به کار گلدسته‌ها نداشتیم اما نمی‌دانم چرا مدام توی چشمنان بودند. توی کلاس که نشسته بودی و مشق می‌کردی یا توی حیاط که بازی می‌کردی و مدیر مدام پایی می‌شد<sup>۱</sup> و هی داد می‌زد که :  
– اگه آفتاب می‌خوای این ور، اگه سایه می‌خوای اون ور.

و آن وقت از آفتاب که به سمت سایه می‌دویدی یا از سایه به طرف آفتاب، باز هم گل دسته‌ها توی چشمت بود.

خودِ گند چنگی به دل نمی‌زد. لُخت و آجری با گله به گله<sup>۱</sup> سوراخ‌هایی برای کفترها عین تخم مرغ خیلی گُنده‌ای – از ته بر سقف مسجد نشسته بود؛ نخر اشیده و زُخت. گنبد باید کاری باشد تا بشود بهش نگاه کرد. عین گنبد سید نصرالدین که تزدیک خانه‌ی اولیمان بود و می‌رفتیم پشت بام و بعد می‌پریدیم روی طاق بازارچه و می‌آمدیم تا دو قدمیش و اگر بزرگ‌تر بودیم، دست که دراز می‌کردیم، بهش می‌رسید. اما گل دسته‌ها چیز دیگری بود، و راه‌پله‌ای که لابد در شکم هر کدام بود و درهای ورودشان را ما از توی حیاط مدرسه می‌دیدیم که روی بام مسجد سیاهی می‌زد. فقط کافی بود راه‌پله‌ی بام مسجد را گیر بیاوری. یعنی گیر که آورده بودیم اماً مدام قفل بود و کلیدش هم لابد دست مؤدن مسجد بود یا دست خود متولی. باید یک جوری درش را باز می‌کردیم. و گرنه راه‌پله‌ی خود گل دسته‌ها که در نداشت. از همین توی حیاط مدرسه هم می‌دیدی.

بدی دیگرش این بود که از چنان گل دسته‌هایی تنها نمی‌شد رفت بالا. همراه لازم بود و من از میان هم کلاس‌هایم فقط اصغر را برای همراهی می‌شناختم. اصغر باباش مرده بود اماً داداشش دوچرخه‌ساز بود، خودش می‌گفت. عوضش خیلی دل داشت و همه‌اش هم از زورخانه حرف می‌زد و از این که داداشش گفته و قتی قد میل زورخانه شدی، با خودم می‌برمت. منم هر چه بهش می‌گفتم بابا خیال زورخانه را از کله‌ات به درکن، فایده نداشت. آخر عموم که خودش را کشت، زورخانه کار بود و مادرم می‌گفت از بس میل گرفت، نصف تنش لمس شد.<sup>۲</sup>.

رفاقتیم با اصغر از روزی شروع شد که معلممان دست چپ مرا گذاشت روی میز و ده تا ترکه بهش زد. می‌گفت: «کراحت دارد اسم خدا را با دست چپ نوشتن»؛ یعنی اول دو سه بار بهم گفته بود و من محل نگذاشته بودم. آخر همه‌ی کارهای را با دست چشم انجام می‌دادم. با دست راستم که نمی‌توانستم.

تا آخر حوصله‌ی معلممان سر رفت و ترکه را زد. هنوز یک ماه نبود که مدرسه می‌رفتم. و دست مرا می‌گویی، چنان باد کرد که نگو. زده بود پشت دستم و همچی پف کرد که ترسیدم. اینجا بود که اصغر به دادم رسید. زنگ تفریح آمد. بَرَم داشت بُرد لبِ حوض

مدرسه. دستم را کرد توی آب که اوّل سوخت و بعد داغ شد و بعد هم یک سُقلمه\* زد به پهلومن و گفت:

چرا عزا گرفته‌ای؟

مثل این که داشت گریه‌ام می‌گرفت. هیچی نگفتم اماً اصغر یک سُقلمه‌ی دیگر زد به پهلومن و گفت:

انگار چشم چپت کوره. هان؟ اون وخت نمی‌خواسی بینی. اگه دست چپ نداشتی چی؟ هان؟ گدای سر کوچه‌ی ما دست چپ نداره.

و این جوری شد که شروع کردم به تمرین نوشتن با دست راست و به تمرین رفاقت با اصغر. دو سه روز هم عصرها با اصغر رفتم دکان داداشن. قرار بود دوچرخه‌ی کوتاه گیری‌باوریم و تمرین کنیم اماً تو محل کسی دوچرخه‌ی کوتاه نداشت تا تعمیر لازم داشته باشد و تا دوچرخه‌ی قدِ ما پیدا بشود، آخر باید یک کاری می‌کردیم. نمی‌شد که همین جور منتظر نشست. این بود که یک روز صبح به اصغر گفت:

اصغر، یعنی نمی‌شه رفت بالای این گل دسته‌ها؟

گفت: چرا نمی‌شه؟ خیلی خوبیم می‌شه. پس مؤذنِ چه جوری میره بالای گل دسته‌ها؟

گفتم: برو بابا. تو هم که هیچی سرت نمی‌شه. آخه اون بالا کجا وايسه؟ وسط هوا؟

گفت: خوب می‌شه بشینه دیگه. می‌ترسی اگر وايسه بیفتحه؟ من که نمی‌ترسم.

گفتم: تو که هیچی سرت نمی‌شه. مؤذن باید جا داشته باشه. عین مال مسجد ببابام.

و همان روز عصر بدمش و جای مؤذنِ مسجد ببابام را نشانش دادم.

گفت: این که کاری نداره. یه اتفاق چویی که صاف رو پشت بونه.

گفتم: مگر کسی خواسته از این جا بره بالا؟

فردا ظهر که از مدرسه درمی‌آمدیم، دوتایی رفتیم سراغ در پلکان بام مسجد و مدتی با قفلش کند و کو کردیم\*. خویش این بود که چفت، پایی در بود؛ از آن روز به بعد اصغر هر روز، پیچی یا میخی یا آچاری می‌آورد و عصرها از مدرسه که در می‌آمدیم، با هم می‌رفتیم سراغ قفل و به نوبت یکیمان اوّل دالان مسجد کشیک می‌داد و دیگری به قفل ور می‌رفت. ولی فایده نداشت. نه زورمان می‌رسید قفل را بشکنیم و نه خدا را خوش می‌آمد. قفل در پلکان مسجد هم مثل خود در پلکان بود یا اصلاً مثل خود در مسجد.

باید یک جوری بازش می‌کردیم.

بدی دیگرش این بود که سال پیش خانه‌مان را خراب کرده بودند و ما از سید نصرالدین اسباب‌کشی کرده بودیم به ملک‌آباد و من نه این محله‌ی جدید را می‌شناختم و نه هم بازی بچه‌هاش بودم.

تا مرا گذاشتند مدرسه و راحت شدم و حالا غیر از اصغر با سه چهارتای دیگر از هم کلاسی‌ها هم بازی هم شده بودم و داداش اصغر یک دوچرخه‌ی زنانه خریده بود که به بچه‌ها کرایه می‌داد و ما سه چهارتایی با همان دوچرخه تمرین کرده بودیم و بلد شده بودیم که روی رکاب، ایستاده پا بزنیم. حتی یک روز هم من اصغر را نشاندم ترکم و رفتیم تا میدان ارک. دوچرخه‌سواری را که یاد گرفتیم، باز رفتیم توی نخ گل دسته‌ها؛ یعنی مدام من پایی می‌شدم. تا اصغر یک روز که آمد مدرسه، یک دسته کلید هم داشت.

ازش پرسیدم : ناقلا از کجا آوردیش؟

گفت : خیال می‌کنی کش رفته‌م؟

گفتم : پس چی؟

گفت : از داداشم قرض گرفته‌م. بهش پس می‌دیم.

سه روز طول کشید تا عاقبت با یکی از آن کلیدها قفل پای در پلکان مسجد را باز کردیم.

بعد از ظهری بود و هوا آفتایی و بچه‌ها سرshan گرم بود و ما روی بام مسجد که رسیدیم تازه بچه‌ها دیدندمان و شروع کردند به هو کردن. سوز هم می‌آمد که ما رفتیم توی راه پله‌ی گل دسته. اصغر ریزه‌تر بود و افتاد جلو و من از عقب. اوّل تند و تند رفتیم بالا اما پله‌ها گرد بود و پیچ می‌خورد و تاریک می‌شد و نمی‌شد تند رفت. نفس نفس هم که افتاده بودیم. اما از تک و توک سوراخ‌های گل دسته هوار بچه‌ها را می‌شنیدیم و از یکیشان که رو به مدرسه بود، یک جفت کفتر پریزند بیرون و ما ایستادیم به تماسا تا خستگی پاهامان در برود. همه‌شان جمع شده بودند و سطح حیاط و گل دسته را نشان هم دیگر می‌دادند. خستگیمان که در رفت، دوباره راه افتادیم به بالا رفتن. اصغر نفس زنان و همان جور که بالا می‌رفت گفت :

نکنه خراب بشه؟

گفتم : برو بابا. تو هم که هیچی سرت نمی شه. مگه تیر به این محکمی رو وسط  
گل دسته نمی بینی ؟

و باز رفتیم بالا. کم کم پله ها روشن می شد.

اصغر گفت : داریم می رسیم. چه کوتاهه !

اما به بالای گل دسته که رسید، ایستاد. هنوز سه تا پله باقی داشتیم اما ایستاده بود و  
هن هن می کرد و آفتاب افتاده بود رو سرشن. خودم را از کنارش کشیدم بالا و از جلو  
صورتش که رد می شدم، گفتم :  
تو که می گفتی گل دسته کوتاهه ؟

و سرم را بردم توی آسمان و یک پلهی دیگر و حالا تا کمرم در آسمان بود. چنان  
سوزی می آمد که نگو. پایین را که نگاه کردم، خانه های کاه گلی بود و زنی داشت روی بام  
خانهی دوم رخت پهنه می کرد. مرا که دید خودش را پشت پیراهنی که روی بند می انداخت،  
پوشاند و من به دست چپ پیچیدم. گنبد سید نصرالدین سبز و برآق آن رو به رو بود و باز هم  
گشتم و این هم مدرسه. که یک مرتبه هوار بچه ها بلند شد. دست هاشان به اندازهی چوب  
کبریت دراز شده بود و گل دسته را نشان می دادند. مدیر هم بود. دو سه تا از معلم ها هم  
بودند که داشتند با مدیر حرف می زدند. سرم را کردم پایین و گفتم :

اصغر بیا بالا. نمی دونی چه تماشایی داره.

گفت : آخه من سرم گیج میره.

گفتم : نترس. طوری نمی شه.

که اصغر یک پلهی دیگر آمد بالا. به همان اندازه که بچه ها کله اش را از پایین دیدند  
از نو هوارشان در آمد و فرآش مدرسه دوید به سمت در مدرسه. اصغر هم دید و گفت :  
بد شدش. همه دیدنمون.

گفتم : چه بدی داره؟ کدومشون جرئت می کنن؟

اصغر گفت : میگم خیلی سرده. دیگه بريم پایین.

گفتم : یه دقه صبر کن. این ورو بین.

گفت : نیگا کن مدیر داره برامون خط و نشون می کشه.

گفتم : حیف که نمیشه رفت بالاتر.



و یک پایم را گذاشتم سر کفه‌ی گل دسته که اصغر پای دیگر مرا چسبید و گفت :  
— باد می اندازد. مدیر پدرمونو درمی آره.  
پای دیگرم که در بغل اصغر بود، احساس کردم که دارد می لرزد.  
گفتم : نترس پسر. با این دل و جرئت می خوای بری زورخونه ؟  
گفت : زورخونه چه دخلی داره به این گل دسته‌ی قراضه.  
گفتم : برو بابا تو هم که هیچی سرت نمیشه... خوب بريم. که پایم را رها کرد. او از  
جلو و من به دنبال.

چند پله‌ی دیگر که رفتیم، پله‌ها تاریک شد و از نو سوراخ‌های گل دسته و جماعت  
بچه‌ها که آن پایین هنوز دور هم بودند و بعد روشنایی در پلکان که از نو پله‌ها را روشن کرد  
و سایه‌ی فرش که افتاده بود روی پله‌های اوّل. اصغر را نگه داشتم و از کنارش خریدم و  
جلوتر از او آمدم بیرون. فرش درآمد که :  
ورپریده‌ها ! اگه می افتادین کی توئون<sup>۵</sup> می داد؟ ها؟

و دستمان را گرفت و همین جور «ورپریده» گفت تا از پلکان مسجد رفتیم پایین و از  
مسجد گذشتم و رفتیم توی مدرسه. از در که وارد شدمیم، صفحه‌ها بسته بود و کنار حوض

بساط فلک آمده بود. صاف رفتیم پایی فلک. دو تا از بچه‌های ششم آمدند سرِ فلک را گرفتند و فراش مدرسه اول اصغر را و بعد مرا خواباند؛ پایی چپ من و پایی راست او را گذاشت توی فلک. بعد کفش و جوراب مرا درآورد و بعد گیوه‌ی اصغر را از پایش کشید  
بیرون، که مدیر پرسید:

حالا دیگه سر مناره می‌رین؟... چند تا پلۀ داشت؟

اول خیال کردم شوختی می‌کند. نه من چیزی گفتم نه اصغر، که مدیر دوباره داد زد:

— مگه نشنیدین؟ گفتم چند تا پلے داشت؟

که یک هو به صرافت افتادم<sup>۶</sup> و گفتم: همه‌ش ده دوازده تا.

و اصغر گفت: نشمردیم آقا. به خدا نشمردیم.

مدیر گفت: که ده دوازده تا هان؟ پنجاه تا بزن کف پاشون تا دیگه دروغ نگن. کف پام سوخت. اما شلاق نبود. کمر بند بود که فرآشمان از کمر خودش باز کرده بود و می برد بالای سرش و می آورد پایین. گاهی می گرفت به چوب فلک. گاهی می گرفت به میچ پامان اما بیشتر می خورد کف پا و هی زد. هی زد و آی زد! من برای این که درد و سوزش را فراموش کنم، سرم را گرداندم به سمت گل دسته ها که سربریده و نیمه کاره در آسمان محل رها شده بودند و داشتم برای خودم فکر می کردم که اگر گل دسته ها نصفه کار نمانده بودند... که یک مرتبه اصغر به گریه افتاد:

– غلط کردیم آقا. غلط کردیم آقا.

با آرنجم یکی زدم به پهلویش که ساکت شد و بعد مدیر به فرآش گفت، دست نگهداشت و بعد پامان را که باز می‌کردند زنگ را زدند و صفحات راه افتادند به سمت کلاس‌ها و ما بلند شدیم. من همچو که کف پایم را گذاشتم زمین، چنان سوخت که انگار روی آتش گذاشته بودنش. مثل این که چشم پر از اشک بود که اصغر درآمد:

و من جورایم را پرداشتیم یا کنم که اصغر دستم را گرفت و گفت:

- این جوری که نمیشه بایس پاتو بکنی تو آب سرد. و خودش نشست لب پاشوره و پایش را یکهو کرد توی آب. دیدم که چشم هایش را بست و دندان هایش را به هم فشار داد و بعد مرا صدا کرد که رفتم و پام را بی هوا بردم توی آب. چنان دردی آمد که انگار گذاشته

بودمش لای گیره‌ی آهن دکان داداشش. آن وقت بود که گریه‌ام درآمد. یک خردہ برای خودم گریه کردم. بعد دولا شدم و آب زدم صورتم و پام را با پاچه‌ی دیگر شلوارم خشک کردم تا جوراب بپوشم. ناگهان چشمم افتاد به عکس گنبد و گل دسته‌ها که وسط گردی آب بود. یک خردہ نگاهشان کردم و بعد سرم را بلند کردم و خود گل دسته‌ها را دیدم و بعد کفشم را پوشیدم و لنگان لنگان راه افتادم به طرف در مدرسه. اصغر بازوم را گرفت و کشید و گفت:

کجا داری می‌ری؟

گفتم: مگه یادت رفته؟ در پلکانو نبستیم.

و قفل را که توی جیبم بود درآوردم و نشانش دادم و با هم راه افتادیم. از مدرسه رفتیم بیرون و بی‌این که مواطبه چیزی باشیم یا لازم باشد کشیک بدھیم، دوتایی چفت در پلکان مسجد را انداختیم و قفل را بهش زدیم. بعد روی پلکان پای در نشستیم و یک خردہ‌ی دیگر پامان را مالاندیم و دوباره راه افتادیم. تا به دکان داداش اصغر برسیم، درد و سوزش پا ساکت شده بود و تا غروب وقت داشتیم که توی ارک دوچرخه‌سواری کنیم.

## توضیحات



- ۱ – دنبال می‌کرد، بی‌گیر بود.
- ۲ – جایه‌جا، این جا و آن جا
- ۳ – بی‌حس و حرکت شدن
- ۴ – عامیانه‌ی «کندوکاو» به معنی جست و جو و تفحّص. در این جا یعنی با قفل در ور رفتم.
- ۵ – عامیانه‌ی «تاوان دادن» به معنی پرداختن خسارت و زیان.
- ۶ – اندیشه و قصد انجام کاری را کردن.

## خودآزمایی



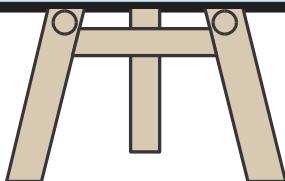
- ۱ – نویسنده چه ایهام لطیفی را در انتخاب عنوان داستان به کار گرفته است؟
- ۲ – نویسنده چگونه از عنصر لحن برای پرداخت داستان استفاده کرده است؟
- ۳ – آیا داستان «گل دسته‌ها و فلک» داستانی تمادین است؟ چرا؟
- ۴ – شخصیت راوی و اصغر را به اختصار تحلیل کنید.
- ۵ – زیبایی شروع داستان در چیست؟

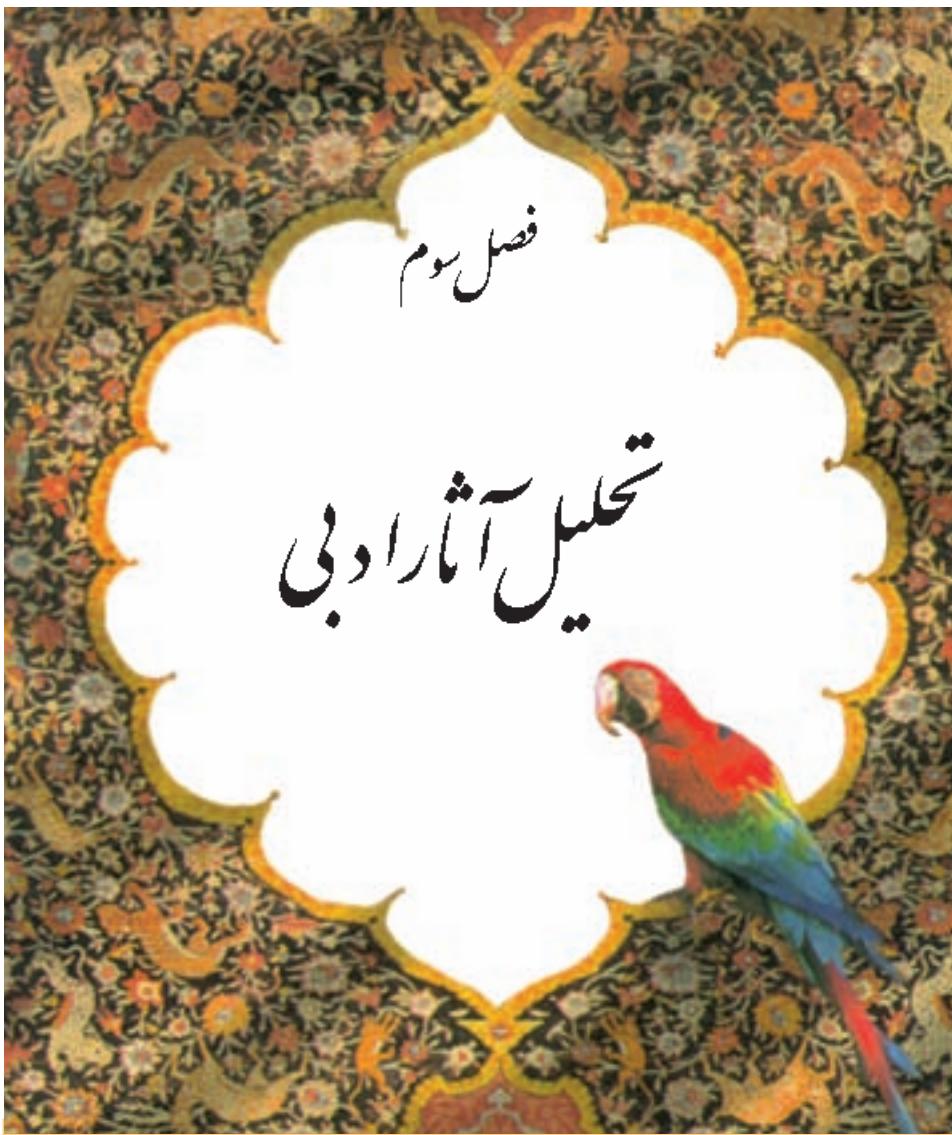
## آورده اند که...

یکی از شاعران پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بر او بگفت. فرمود تا جامه از او برکنند و از ده بیرون کنند. مسکین بر همه به سرما همی رفت. سگان به دنبال وی افتادند. خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند. زمین یخ گرفته بود. عاجز شد. گفت: «این چه حرامزاده مردمان اند؛ سنگ را بسته اند و سگ را گشاده!» امیر از دور بدید و بشنید و بخندید و گفت: «ای حکیم، از من چیزی بخواه.» گفت جامه‌ی خود می‌خواهم اگر انعام می‌فرمایی.

امیدوار بُود آدمی به خیرِ کسان

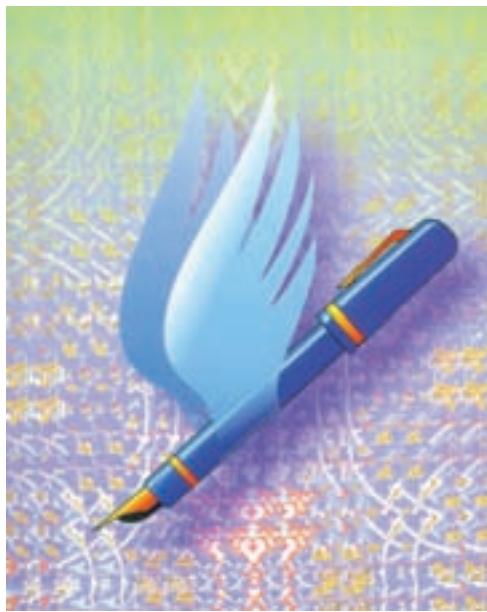
مرا به خیر تو امید نیست، شرمسان





اهداف کلی  
فصل:

- ۱ - آشنایی با نحوه تحلیل و بررسی آثار ادبی
- ۲ - آشنایی با نمونه‌های دیگری از آثار ادبی تحلیل شده
- ۳ - آشنایی با تحلیل گران آثار ادبی
- ۴ - کسب توانایی برای تحلیل آثار ادبی



## درآمدی بر نقد و تحلیل آثار ادبی

سال پیش خواندیم که آثار بزرگ ادبی جز سه ویژگی پایندگی، گستردگی و مقبولیت عام، از ویژگی‌های دیگری چون ابداع، صمیمیت و خلوص و بیان دغدغه‌های مشترک انسانی برخوردارند.

نویسنده‌گان، منتقدان و تحلیل‌گران، آثار ادبی را از چشم‌اندازهای گوناگون بررسی می‌کنند. گاه این آثار را از نظرگاه کاربرد زبان و اصول و قواعد آن ارزیابی می‌کنند (نقد لغوی)، گاه به بررسی آرایه‌ها و زیبایی‌های ادبی این آثار می‌پردازند (نقد فنی) و گاه ارزش‌های اخلاقی آثار را ملاک نقد و بررسی قرار می‌دهند (نقد اخلاقی). آثار بزرگ ادبی را از بُعد تاریخی، روان‌شناسی و اجتماعی نیز می‌توان بررسی کرد. بهترین نقد و تحلیل آن است که همه‌ی ابعاد و ویژگی‌های یک اثر را مطالعه و نقد کند و تصویری روشن از ویژگی‌های ممتاز و برجسته‌ی اثر به دست دهد تا خواننده دلیل پایندگی، تأثیرگذاری و پذیرش عame‌ی آن اثر بزرگ را دریابد. در این فصل، با نقد و تحلیل کتاب سترگ و جذاب تاریخ بیهقی یا تاریخ مسعودی و آثار ارجمند و عظیم مولانا – مثنوی معنوی و غزلیات شمس – بیشتر آشنا می‌شویم. تاریخ بیهقی با گذشت هزار سال هنوز، گیرایی و تازگی خود را حفظ کرده است و مثنوی معنوی مولانا و غزلیات شمس او، هشت قرن است که با ذهن و زبان و زندگی ما درآمیخته‌اند. این آثار بزرگ از گنجینه‌های ماندگار ادب فارسی و جهانی به شمار می‌آیند.

# دَرْسٌ ثُمَّ

تاریخ بیهقی یا تاریخ مسعودی اثر ابوالفضل بیهقی (۴۷۰ – ۳۸۵ ه.ق) از جمله آثار درخشان تر فارسی است. موضوع اصلی این کتاب، تاریخ سلطنت مسعود پسر محمود غزنوی است و علاوه بر این، مطالبی نیز در تاریخ صفاریان، سامانیان و دوره‌ی غزنویان پیش از مسعود و جز آن‌ها دارد. این کتاب در ذکر جزئیات وقایع، بی‌نظیر است. بیهقی در نگارش کتاب برای خود مسئولیتی عظیم قائل بوده است؛ به طوری که می‌نویسد: «سخنی نرانم تا خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را». این دقت و صداقت در بیان و استواری و پختگی در نگارش، تاریخ بیهقی را از دیگر آثار تاریخی و ادبی متمایز می‌سازد.

بر تاریخ بیهقی نقد و تحلیل‌های بسیاری نگاشته‌اند. یکی از این نقد و تحلیل‌های عالمانه و دقیق، نوشته‌ی دکتر غلامحسین یوسفی است. این نوشته ما را با ابعاد گوناگون تاریخ بیهقی از جمله نظر استوار و جذاب، توصیفات‌گیرا و دقیق و دیگر ارزش‌ها و ویژگی‌های آن آشنا می‌سازد.

در اینجا برای آشنایی بیشتر شما با نثر دلنشیں تاریخ بیهقی، ابتدا «فاضی بُست» را که برگزیده‌ای از این کتاب است، می‌آوریم و سپس نقد و تحلیل تاریخ بیهقی را از زبان دکتر غلامحسین یوسفی می‌خوانیم:

## فاضی بُست

و روز دو شنبه، امیر [مسعود] شبگیر، برنشست و به کران رود هیرمند رفت با بازان و بوزان و حشم و ندیمان و مُطربان؛ و خوردنی و شراب بُردند و صید بسیار به دست آمد که تا چاشتگاه به صید مشغول بودند. پس، به کران آب فرود آمدند و خیمه‌ها و شراع<sup>\*</sup>‌ها زده بودند. نان بخوردند و دست به شراب کردند و بسیار نشاط رفت.

از قضای آمده، پس از نماز، امیر کشتی‌ها بخواست و ناو<sup>\*</sup>ی ده بیاورند. یکی بزرگ‌تر، از جهت نشست او و جامه‌ها افگندند<sup>۱</sup> و شراعی بر وی کشیدند. و وی آن‌جا رفت و از هر دستی مردم در کشتی‌های دیگر بودند و کس را خبر نه. ناگاه، آن دیدند که



چون آب نیرو کرده بود و کشتی پُر شده، نشستن و دریدن گرفت. آن گاه آگاه شدند که غَرقه خواست شد. بانگ و هزاَز\* و غریو خاست. امیر برخاست. و هنر آن بود<sup>۲</sup> که کشتی‌های دیگر به او نزدیک بودند. ایشان در جستند هفت و هشت تن و امیر را بگرفتند و بربودند و به کشتی دیگر رسانیدند و نیک کوفته شد و پایی راست افگار شد؛ چنان که یک دوال<sup>\*</sup> پوست و گوشت بگسست و هیچ نمانده بود از غَرقه شدن. اما ایزد رَحمَت کرد پس از نمودن قدرت؛ و سوری و شادی‌ای به آن بسیاری، تیره شد و چون امیر به کشتی رسید، کشتی‌ها برآندند و به کرانه‌ی رود رسانیدند.

و امیر از آن جهان آمده<sup>۳</sup>، به خیمه فروآمد و جامه بگردانید و تَر و تباہ شده بود و برنشست و بهزادی به کوشک آمد که خبری سخت ناخوش در لشکرگاه افتاده بود و اضطرابی و تشویشی بزرگ به پای شده و آعیان و وزیر به خدمت استقبال رفند. چون پادشاه را سلامت یافتد، خروش و دعا بود از لشکری و رعیت و چندان صَدقَه دادند که آن را اندازه نبود.

و دیگر روز، امیر نامه‌ها فرمود به غَزنین و جمله‌ی مملکت بر این حادثه‌ی بزرگ و صَعب که افتاد و سلامت که به آن مقرون شد و مثال داد<sup>۴</sup> تا هزار هزار درم به غَزنین و دو هزار هزار درم به دیگر ممالک، به مُسْتَحِقَان و درویشان دهنده، شُکر این را و نبسته آمد و به توقيع مؤَكَّد گشت و مبشران برگفتند.

و روز پنجم شنبه، امیر را تب گرفت؛ تب سوزان و سرسامی افتاد، چنان که بار نتوانست داد و مَحْجُوب گشت از مردمان، مگر از اطّباء و تنی چند از خدمتکارانِ مرد و زن و دل‌ها سخت متّحِير و مشغول شد تا حال چون شود.

تا این عارضه افتاده بود، بونصر نامه‌های رسیده را، به خط خوش، نُکت بیرون می‌آورد و از بسیاری نُکت، چیزی که در او کراحتی نبود می‌فرستاد فرودِ سرای، به دست من و من به آغاچی خادم می‌دادم و خیرخیر<sup>۵</sup> جواب می‌آوردم و امیر را هیچ‌نیدمی‌تا آن‌گاه که نامه‌ها آمد از پسران علی تکین و من نُکت آن نامه‌ها پیش بردم و بشارتی بود. آغاچی بستد و پیش بُرد. پس از یک ساعت، برآمد و گفت: «ای بوالفضل، تو را امیر می‌بخواند.» پیش رفتم. یافتم خانه تاریک کرده و پرده‌های کتّان<sup>\*</sup> اویخته و تَر کرده و بسیار شاخه‌ها نهاده و تاس‌های بزرگ پُریخ بر زیر آن و امیر را یافتم آن‌جا بر زیر تخت نشسته، پیراهنِ توزی<sup>\*</sup>، مخفّفه<sup>\*</sup> در گردن، عقدی<sup>\*</sup> همه کافور و بوالعلای طبیب آن‌جا زیر تخت نشسته دیدم.

گفت: «بونصر را بگوی که امروز درستم و در این دو سه روز، بار داده آید که علت و تب تمامی زایل شد.»

من بازگشتم و این‌چه رفت، با بونصر بگفتم. سخت شاد شد و سجده‌ی شکر کرد خدای را عَزَّوَجَل بر سلامت امیر، و نامه نبیشه آمد. نزدیک آغاچی بُردم و راه یافتم، تا سعادت دیدار همایون خداوند دیگر باره یافتم و آن نامه را بخواند و دوات خواست و توقيع کرد و گفت: «چون نامه‌ها گُسیل کرده شود، تو بازآی که پیغامی است سوی بونصر در بابی، تا داده آید.»

گفتم «چنین کنم.» و بازگشتم، با نامه‌ی توقيعی<sup>\*</sup> و این حال‌ها را با بونصر بگفتم. و این مرد بزرگ و دبیر کافی، به نشاط، قلم در نهاد. تا نزدیک نماز پیشین، از این مهمات فارغ شده بود و خیلأتاشان<sup>\*</sup> و سوار را گُسیل کرده. پس، رُقعتی نبیشت به امیر و هرچه کرده بود باز نمود و مرا داد.

و بُردم و راه یافتم و برسانیدم و امیر بخواند و گفت «نیک آمد.» و آغاچی خادم را گفت «کیسه‌ها بیاور!» و مرا گفت «بستان؛ در هر کیسه، هزار مثقال زَر پاره است.» بونصر را بگوی که زرهاست که پدر ما از غزو هندوستان آورده است و بُتان زَرین شکسته و

بگداخته و پاره کرده و حلال تر مال هاست. و در هر سفری ما را از این بیارند تا صدّقه‌ای که خواهیم کرد حلال بی‌شبّهٔت باشد از این فرماییم؛ و می‌شنویم که قاضی بُست بوالحسنِ  
بولانی و پرسش بوبکر سخت تنگدست‌اند و از کس چیزی نستانند و اندک مایهٔ ضَیعَتی\*  
دارند. یک کیسه به پدر باید داد و یک کیسه به پسر، تا خویشن را ضَیعَتکی حلال خرند و  
فرآختر بتوانند زیست<sup>۷</sup> و ما حَقّ این نعمتِ تندرستی که بازیافتیم، لَخْتَی گزارده باشیم.»  
من کیسه‌ها بستدم و به نزدیکِ بونصر آوردم و حال باز گفتم.

دعا کرد و گفت: «خداؤند این سخت نیکو کرد و شنوده‌ام که بوالحسن و پرسش وقت باشد که به ده درم درمانده‌اند.» و به خانه بازگشت و کیسه‌ها با وی بُردنده و پس از نماز، کس فرستاد و قاضی بوالحسن و پرسش را بخواند و بیامندن. بونصر پیغامِ امیر به قاضی رسانید.

بسیار دعا کرد و گفت: «این صَلَت فخر است. پذیرفتم و باز دادم که مرا به کار نیست و قیامت سخت نزدیک است، حساب این توانم داد و نگویم که مرا سخت در بایست نیست<sup>۸</sup> اماً چون به آن‌چه دارم و اندک است قائم، وزر و وَبال این چه به کار آید؟»  
بونصر گفت: «ای سُبْحَانَ اللَّهِ، زَرَی که سلطان محمود به غزو از بتخانه‌ها به شمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده و آن را امیر المؤمنین می‌رواند ستدن، آن، قاضی همی نستاند؟»

گفت: «زندگانی خداوند دراز باد؛ حال خلیفه دیگر است که او خداوند ولايت است و خواجه با امیر محمود به غزوها بوده است و من نبوده‌ام و بر من پوشیده است که آن غزوها بر طریقِ سنتِ مصطفی هست یا نه. من این نپذیرم و در عهده‌ی این نشوم<sup>۹</sup>.»

گفت: «اگر تو نپذیری، به شاگردان خویش و به مُسْتَحَفَان و درویشان ده.»

گفت: «من هیچ مُسْتَحِق نشناسم در بُست که زَرَ به ایشان توان داد و مرا چه افتاده است که زَرَ کسی دیگر بَرَد و شمار آن به قیامت مرا باید داد؟ به هیچ حال، این عهده قبول نکنم.»  
بونصر پرسش را گفت: «تو از آن خویش بستان.»

گفت: «زندگانی خواجه عمید درازباد. علی‌ای‌حال، من نیز فرزند این پدرم که این سخن گفت و علم از وی آموخته‌ام و اگر وی را یک روز دیده بودمی و آحوال و عاداتِ وی بدانسته، واجب کردی که در مدتِ عمر پیروی او کردمی. پس، چه جای آن که سال‌ها

دیده‌ام و من هم از آن حساب و توقف و پُرسش قیامت بترسم که وی می‌ترسد و آن‌چه دارم از اندک مایه حُطام دنیا حلال است و کفایت است و به هیچ زیادت حاجتمند نیستم.»  
بونصر گفت: «اللَّهُ دَرْكُمَا<sup>۱</sup>: بزرگا که شما دو تندید» و بگریست و ایشان را بازگردانید و باقی روز اندیشه‌مند بود و از این یاد می‌کرد.  
و دیگر روز، رُقعتی نبشت به امیر و حال باز نمود و زَر باز فرستاد.

## توضیحات



- ۱ – گستردنی‌ها را گستردند؛ بسترها را مهیا کردند.
- ۲ – بخت یار بود. خوش بخانه
- ۳ – از مرگ نجات یافته.
- ۴ – فرمان داد.
- ۵ – سریع
- ۶ – کنار و پایین تخت
- ۷ – بتوانند بهتر و راحت‌تر زندگی کنند.
- ۸ – نمی‌گوییم که به آن‌ها نیاز ندارم.
- ۹ – مسئولیت این را بعده نمی‌گیرم.
- ۱۰ – جمله‌ی دعاگی است به معنای: خدا خیرتان بهاد.

## خودآزمایی

- ۱ – استدلال پسر قاضی بُست برای نپذیرفتن هدایا چه بود؟
- ۲ – به نظر شما دلیل اصلی خودداری قاضی بُست از پذیرش هدایا چه بود؟
- ۳ – منظور از عبارت «شمار آن به قیامت مرا باید داد» چیست؟
- ۴ – پیام اصلی این درس چیست؟
- ۵ – دو نمونه از ویژگی‌های ثربیه‌هی را در این درس بیابید.

## بیهقی و هنر نویسنده‌گی او

در بیان قدرت نویسنده‌گی بیهقی، از همه‌ی دلایل زنده‌تر، کتاب گران‌قدر اوست که پیش روی ماست. وی تاریخ مفصل خود را – در عین حقیقت پژوهی و نمایش حقایق – به صورت رمانی بسیار گیرا و دل‌چسب نگاشته است. به طوری که هر کس قسمتی از آن را می‌خواند، مثل آن است که داستانی را از نظر می‌گذراند و میل ندارد تا آن را به پایان نرساند است، از دست بنهد.

برای نمایش هنر نویسنده‌گی بیهقی، تاریخ او را به داستانی دراز ماننده کردم. این سخنی گزارف نیست. داستان وقتی جذاب است و در ما اثر می‌کند که نویسنده، اشخاص واقعه را خوب بشناسد و هر یک از ایشان مطابق سرشت و منش خود در صحنه‌ی ماجرا به حرکت و رفتار درآید و درنتیجه‌ی برخورد آن‌ها با یک‌دیگر، حوادث و کشمکش‌ها] وقوع یابد. بیهقی نه تنها اشخاص داستان و سجایا\* و خصایل آنان را خوب به جا می‌آورد بلکه خواننده را نیز از احوال و افکار آن‌ها با خبر می‌گردداند.

برای نمونه، ملاحظه فرمایید در باب حشمت و فضل و ادب و شرارت\* و تصریب\* و خودستانی بوسهل وزنی چه تمام سخن رانده است. «این بوسهل مردی امامزاده\* و محتشم\* و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارتی\* در طبع وی مؤکّد شده» – ولا تبدیل لخَلَقُ اللَّهِ – و با آن شرارت، دل‌سوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار، بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را لَتْ زدی و فروگرفتی، این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جُستی و تصریب کردی و الٰمی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و آن‌گاه لاف زدی که «فلان را من فروگرفتم» – و اگر کرد، دید و چشید – و خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری می‌جنبانیدندی و پوشیده خنده می‌زندندی که وی گزارگوی است».

به این ترتیب، در کتاب بیهقی با اشخاصی رویه‌رو می‌شویم که آن‌ها را به مدد نکته‌بینی و حُسن بیان او به تدریج می‌شناسیم و به همان ترتیب که کتاب پیش می‌رود، از خلال سطور آن با روایات و کردار هر یک از ایشان آشنا می‌شویم؛ درست مانند داستانی یا نمایشی که قهرمانان بسته به اهمیّت نقشی که دارند، در ذهن ما جان می‌گیرند و کم کم با آن‌ها زندگی می‌کنیم.

اوصاف بیهقی تنها از اخلاق و منش اشخاص نیست بلکه می‌توانیم سر و لباس و وضع ظاهر و طرز رفتار آنان را نیز در هر جا پیش چشم آوریم؛ از این قبیل: روزی که حسنک وزیر را به دیوان آوردند «حسنک پیدا آمد، بی‌بند؛ جبهه<sup>\*</sup> ای داشت حبری<sup>\*</sup> رنگ با سیاه می‌زد، خلق<sup>\*</sup> گونه و درآعه<sup>\*</sup> و ردابی<sup>\*</sup> سخت پاکیزه و دستاری شابوری مالیده<sup>\*</sup> و موژه‌ی میکائیلی<sup>\*</sup> نو در پای و موی سر مالیده، زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می‌بود.» از این قبیل اوصاف دقیق و نگارگریها، در کتاب بیهقی فراوان است. تنها اشخاص نیستند که خوب توصیف و معرفی شده‌اند؛ گروه‌ها نیز چنین‌اند. لشکر [مسعود غزنوی] را در سال ۴۳۱ هـ. در راه مرو می‌بینیم که «متحیر و شکسته دل می‌رفتند؛ راست بدان مانست که گفتی بازپیشان می‌کشند، گرمایی سخت و تنگی نفقة<sup>\*</sup> و علف نایافت و ستوران لاغر و مردم، روزه به دهن؛ در راه، امیر بر چند تن بگذشت که اسبان می‌کشیدند و می‌گردیستند؛ دلش بیچید و گفت: سخت تباہ شده است حال این لشکر».

دیگر از مواردی که قدرت نویسنده‌گی بیهقی آشکار می‌شود، نمایش برخورد اشخاص واقعه است در برابر هم یا عکس العمل آنان در مقابل واقع. در این زمینه نیز بیهقی نویسنده‌ای توانا و دقیق است که همه‌ی عالیم ظاهری و باطنی را پیش چشم خواننده مجسم کرده است. از جمله‌ی زنده‌ترین این برخوردها و عکس‌العمل‌های اشخاص، دیدار بوسهل زوزنی است و حسنک وزیر در دیوان بدین شرح: «چون حسنک بیامد، خواجه بر پای خاست. چون او این مکرمت بکرد، همه – اگر خواستند یا نه – بر پای خاستند. بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت؛ برخاست، نه تمام و بر خویشن می‌ژکید<sup>\*</sup>. خواجه احمد او را گفت: در همه‌ی کارها ناتمامی؛ وی نیک از جای بشد<sup>۳</sup>...»

سراسر کتاب بیهقی مشحون<sup>\*</sup> است از گفت و گوهای اشخاص با یک دیگر. این سخنان در نهایت زیبایی و گویایی به قلم آمده است؛ به طوری که اگر از نظر نویسنده‌گی حتی از لحاظ داستان پردازی بنگریم، بهتر از این نمی‌توان محاورات<sup>\*</sup> اشخاص را تنظیم کرد. بیهقی در بیان واقعی، مانند نویسنده‌ای باریک‌بین و هنرمند، فضای هر داستان را تصویر کرده است. چهره‌ها، لباس‌ها، سلاح‌ها، قامت و دیدار اشخاص و همه‌ی صحنه‌ها را پیش چشم می‌آورد. از زیباترین آن‌ها صحنه‌ی بر دار کردن حسنک وزیر است، با توصیف همه‌ی جزئیات از وضع مردم تماشاگر، قرآن خوانان، پیکان – که «آنان را ایستانیده

بودند که از بغداد آمده‌اند!» – احوال حسنک و آوردن او و خروش و هیجان مردم، و زارزار گریستن نیشابوریان و «مشتی‌رند<sup>\*</sup>» که آن‌ها را «سیم دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود، که جلادش رسن به گلو افکنده بود و خبه کرده».

بیهقی نویسنده‌ای است چیره‌دست که عنان قلم را در اختیار داشته و به اقتضای حال، آن را به گردش درمی‌آورده است. آن‌جا که سخن محتاج اطناب است، به منظره‌سازی و بیان همه‌ی عناصر اصلی و فرعی موضوع پرداخته و تصویری تمام از آن به‌دست داده است و گاه نیز در عین کمال ایجاز<sup>\*</sup>، حق مطلب را ادا کرده است و هر دو حالت، نمودار موقع‌شناسی و توانایی اوست در نویسنده‌گی. در این موارد، مانند نقاشی که با چند خط مختصر، طرحی کلی ولی روشن از موضوع می‌کشد، بیهقی نیز با به کار بردن جمله‌ای کوتاه، ما را در برابر واقعه قرار داده است؛ مثلاً حادثه‌ی امیر مسعود که نزدیک بود در رود هیرمند غرق شود، چنین خلاصه شده است: «امیر از آن جهان آمده به خیمه فرود آمد و جامه بگردانید<sup>۵</sup>.

نکته‌ای دیگر که کتاب بیهقی را خواندنی و گیرا کرده، چگونگی پیوند مطالب است. با آن که در خلال تاریخ از اشخاص و جای‌ها و وقایع مختلف سخن می‌رود – که در عین پیوستگی، هر یک مستقل می‌نماید – بیهقی مانند داستان‌پردازی توانا که کتاب را به صورت یک واحد کلی در نظر دارد، میان همه‌ی آن‌ها ارتباط ایجاد می‌کند. موضوعی دیگر که بر لطف نوشه‌ی بیهقی افزوده است، نکته‌های عبرت‌آموز اوست در پایان وقایع تاریخی و نیز در آخر داستان‌ها؛ مثلاً در پایان سرگذشت امیرعلی قریب و گرفتاری اش، می‌نویسد: «این است علی و روزگارش و قومش که به پایان آمد و احمق کسی باشد که دل در این گیتی‌غدّار و فریفتگار بند و نعمت و جاه و ولایت او را به هیچ چیز شمرد». مردی کتاب خوانده چون بیهقی، با معلومات و محفوظات فراوان و ذوقی روشن و قدرتی که در نویسنده‌گی دارد، دریافته است که آوردن حکایات در خلال تاریخ، نشاط و رغبت خوانندگان را خواهد افزود. به علاوه، این کار عبّت نیست و نکته‌یابی‌های او سبب خواهد شد «تا خفتگان و به‌دنیا فریفته‌شدگان بیدار شوند و هر کس آن کند که امروز و فردا او را سود دارد».

از تأمل در تاریخ بیهقی برمی‌آید که وی بر زبان فارسی کمال تسلط را داشته است. فرهنگ و مجموعه‌ی لغات او به قدری وسیع و غنی است که اگر واژه‌نامه‌ای از کتاب او ترتیب دهیم، تعداد کثیری کلمات و ترکیبات را دربرخواهد گرفت. نکته‌ی باریکی که در

شیوه‌ی نویسنده‌گی بیهقی به نظر می‌رسد، دقّت اوست در به کار بردن کلمات و ترکیبات از هر نوع. این صفت از دو لحاظ قابل تأمل است: یکی آن که آشنایی با معنی واژه‌ها و توجه به مورد استعمال آن‌ها از یک طرف، نویسنده را از به کار بردن متراDVات و کلمات زاید بی‌نیاز کرده و از طرف دیگر، نثر را به صورتی زدوده و بلیغ جلوه‌گر ساخته است.

نمی‌توان این بحث را به پایان برد و از آهنگ و طنین خاص نثر بیهقی یاد نکرد. هر ایرانی فارسی‌دان در کلام بیهقی موسیقی پر تأثیری حس می‌کند. این آهنگ موزون، از یک سو به واسطه‌ی به‌گزین کردن بیهقی است از میان انبوه واژه‌ها و ترکیبات و از سوی دیگر محصول حُسن تألیف<sup>۱</sup> کلام اوست. درنتیجه، تشویی زنده و پر تحرّک و از آب درآمده و به اقتضای مقام، حرکت و وقار یا اوج و فرویدی آشکار دارد. آن‌جا که موضوع، مستلزم<sup>\*</sup> تأمل و اندیشه است، لحن بیهقی آرام است و سنگین و عبرت‌انگیز.

بیهقی می‌گوید: «غرض من آن است که تاریخ پایه‌ای بنویسم و بنایی بزرگ افراسته گردانم، چنان که ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند.» امروز، سال‌های دراز است تا بیهقی و معاصران او گذشته‌اند اماً انصاف که می‌دهیم، می‌بینیم وی به این مقصود بزرگ نایل شده است. حاصل سخن آن که در این توفیق، بی‌هیچ تردید هنر نویسنده‌گی او تا حدّ زیادی تأثیر داشته است.

## توضیحات



- ۱ - بدکداری و بدخوبی در سرشت او تثبیت شده بود.
- ۲ - آفرینش خدا تغییر ناپذیر است (قسمتی از آیه‌ی شریفه‌ی ۳۰، سوره‌ی مبارکه‌ی روم).
- ۳ - او (بوسهل زوزنی) کاملاً عصبانی شد (از کوره در رفت).
- ۴ - ایستاده نگه داشته بودند تا وانمود کنند که آن‌ها از بغداد آمده‌اند.
- ۵ - امیر از مرگ نجات یافته، به خیمه آمد و لباس‌هایش را عوض کرد.
- ۶ - پیوند مناسب اجزای سخن با هم را حسن تألف می‌نامند.

## خودآزمایی



- ۱ - چرا نویسنده تاریخ بیهقی را به یک داستان دراز تشبیه کرده است؟
- ۲ - بیهقی در کتاب خود، علاوه بر وصف اخلاق و منش اشخاص، به توصیف چه مسائل دیگری درباره‌ی آن‌ها پرداخته است؟
- ۳ - از عبارت «مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند» چه پیامی را می‌توان استنباط کرد؟
- ۴ - هدف بیهقی از آوردن حکایت‌های مناسب در خلال حوادث چیست؟

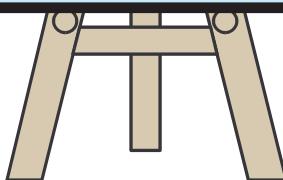
## آورده‌اند که ...

درویشی مجرد گوشه‌ی صحرایی نشسته بود. پادشاهی بر او بگذشت؛ درویش از آن‌جا که فراغ مُلک قناعت است—سر بر نیاورد و التفات نکرد. سلطان—از آن‌جا که سطوت<sup>\*</sup> سلطنت است—برنجید و گفت: این طایفه‌ی خرقه‌پوشان امثال حیوان‌اند و اهلیّت و آدمیّت ندارند. وزیر نزدیکش آمد و گفت: ای جوان مرد، سلطان روی زمین بر تو گذر کرد؛ چرا خدمتی نکردی و شرط ادب به جای نیاوردی؟ گفت: سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی‌دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر، بدان که ملوک از بھر پاس رعیّت‌اند نه رعیّت از بھر طاعتِ ملوک.

پادشه پاسبان درویش است                          گرچه رامش به فر دولت اوست  
گوسپند از برای چوپان نیست                          بلکه چوپان برای خدمت اوست  
ملک را گفت درویش استوار آمد؛ گفت: از من تمنای بکن. گفت: آن همی‌خواهم که دگرباره زحمت من ندهی. گفت: مرا پندی بده؛ گفت:  
دریاب کنون که نعمت هست به دست

کاین دولت و مُلک می‌رود دست به دست

گلستان سعدی





## وقت سحر

دوش وقتِ سحر از غصه نجاتم دادند  
و اندر آن ظلمت شب آبِ حیاتم دادند  
بی خود از شعشه<sup>\*</sup> پرتوِ ذاتم کردند  
باشه از جامِ تجلی<sup>\*</sup> صفاتم دادند  
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی  
آن شبِ قدر که این تازه براتم دادند  
بعد ازین روی من و آینه‌ی وصفِ جمال  
که در آن جا خبر از جلوه‌ی ذاتم دادند  
من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب  
مستحق بودم و این‌ها بهزکاتم دادند  
هاتف آن روز به من مژده‌ی این دولت داد  
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند  
این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد  
اجر صبری است کزان شاخ نباتم دادند  
همت حافظ و آنفاسِ سحرخیزان بود  
که زندگم ایام نجاتم دادند

## فصل چهارم

# ادبیات پایداری



- ۱- آشنایی با مسائل اساسی ادبیات پایداری انقلاب اسلامی
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادب پایداری ایران
- ۳- آشنایی با جمعی از شاعران و نویسندهای ادب پایداری ایران
- ۴- کسب توانایی برای خواندن و فهمیدن آثار ادب پایداری

اهداف کلی  
فصل:



## ادبیات پایداری

در سال‌های گذشته با ویژگی‌های ادبیات پایداری (مقاومت) آشنا شدیم و آموختیم که درون مایه‌ی این نوع ادبیات، رویارویی با عوامل استبداد داخلی یا تجاوز بیگانگان و مسائلی است که در پی آن رُخ می‌دهد.

در ادبیات ایران، توصیف ایثارگری‌های امام حسین(ع) و هفتادو دو تن یاران پاک باز ایشان جلوه‌ای خاص دارد. ایثار، پایداری، شجاعت و مظلومیت امام و یاران وفادارش در سرزمینی به نام کربلا و در روزی داغ به نام عاشورا و نیز تداوم نهضت عاشورا در خطبه‌های آتشین و ستم‌سوز حضرت زینب(س) و امام سجاد(ع)، جان‌مایه‌ی بسیاری نوشته‌ها و سروده‌هاست. مقاومت شجاعانه‌ی ملت ایران در طول هشت سال دفاع مقدس، بال‌الهام از قرآن و حماسه‌ی بزرگ عاشورا، به خلق نوشته‌ها و سروده‌های بسیاری انجامید. در این نوشته‌ها و سروده‌ها که نمایانگر پایداری، ایمان راسخ و اعتقادات عمیق رزمندگان و ملت بزرگ ایران هستند، عظمت نبرد حق و باطل، حماسه‌هایی که با حضور رزمندگان اسلام شکل می‌گیرند و در مجموع، دوران هشت‌ساله‌ی دفاع مقدس برای نسل‌های بعدی و جهانیان به تصویر کشیده می‌شوند.



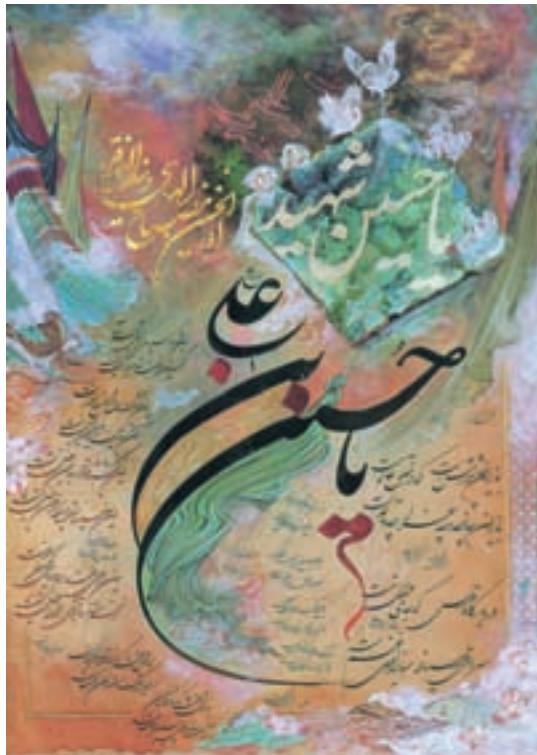
یکی از جلوه‌گاه‌های ادبیات پایداری، ادبیات عاشورایی است و کربلا صحنه‌ی ایستادگی، پاک‌بازی و دفاع از آرمان‌های مقدس است. «خون خورشید» نوشته‌ی پرویز خرسند چنین حماسه‌ای را روایت می‌کند. اغلب نوشه‌های خرسند درباره‌ی عاشوراست. از مهم‌ترین آثار او می‌توان به «برزیگران دشت خون»، «آن‌جا که حق پیروز است» و «مرثیه‌ای که ناسروده ماند» اشاره کرد. متن زیر (با تصریف و تلخیص) از کتاب «آن‌جا که حق پیروز است» انتخاب شده است.

## خون خورشید

شب همه جا دامن گستردۀ بود. دشت سینه‌ی وسیع و داغش را در برابر وزش نسیم ملایمی قرار داده بود. نسیمی آهسته و آرام به روی سینه‌اش می‌خزید و دامن کشان می‌گذشت. سکوتی ابهام‌آمیز بر همه جا حکم فرما بود. بر سقف نیلگون آسمان، ستارگانی چند، دور از چشم ماه جلوه‌گر بودند.

گاه گاه شیوه‌ی چند اسب بی‌شکیب، سکوت دشت را در هم می‌شکست و سوسوی چند مشعل، پرده‌ی سیاه شب را می‌درید و پیش می‌رفت. این مشعل‌ها و اسب‌ها از آن کاروانیانی بود که از جنب و جوش آنان پیدا بود که تازه در این صحراء پیاده شده‌اند. در برابر بعضی از خیمه‌ها مردانی کنار هم نشسته و با یک‌دیگر گرم گفت و گو بودند. می‌گفتند و می‌شنیدند. می‌خندیدند و شادی می‌کردند. مثل این بود که رشته‌ای ناگستینی قلب‌های همه را به هم پیوند می‌داد. در درون دیدگانشان صفا و درستی، محبت و برادری و عشق و دوستی موج می‌زد. گویی آن‌ها در دنیای دیگری روزگار گذرانده‌اند؛ برای این که از کینه و حسد و غرور و خودخواهی، نشانی نداشتند.

پیرمردان با علاقه‌ای تحسین‌آمیز، گوش به حرف جوانان می‌دادند و جوانان صمیمانه به پیران عشق می‌ورزیدند. گویی در میان این کاروان کوچک و کاروانیان بزرگ، بذر



محبت و عشق پاشیده بودند؛ عشقی که زندگی می‌ساخت و شادی و نشاط می‌آفرید و با حیله و دروغ و حسد و خودخواهی، سرخختانه مبارزه می‌کرد.

صدایی گرم و جان‌بخش از میان خیمه‌ای بیرون می‌خزید و آرام و آهسته به گوش جان می‌نشست. کاروانیان همچنان که جلو خیمه‌ها گرد هم جمع شده بودند، سراپا گوش بودند. نوایی بود که گرم می‌کرد و نیرو می‌بخشید؛ آوایی بود که تا ژرفای دل‌ها رسوخ می‌کرد و زنگ غم و اندوه را می‌زدود.

كلمات آسمانی قرآن با صدای گرم خواننده همه جا طینین می‌افکند و به همه کس و همه چیز عظمت می‌بخشید. این ندا گوش جان‌ها را نوازش می‌داد و نگاه‌ها، آرام و پرامید به هم گره می‌خورد و گل‌های شادی و امید، به باغ خاطر کاروانیان، می‌شکفت.

پیرمردان به یاد روزهایی افتاده بودند که همین آیات و کلمات را محمد (ص) زمزمه می‌کرد. به یاد روزهایی افتاده بودند که پیامبر روی شن‌های داغ می‌نشست و آنان به دورش جمع می‌شدند و همین کلمات را از زبان او می‌شنیدند.

جوانان با نگاهشان دل سیاهی را می‌کاویدند تا از اعماق تاریکی‌ها، خاطرات روشن و جانداری را که از پدرانشان داشتند، به یاد بیاورند؛ داستان‌هایی که پدرانشان از پیامبر گفته بودند، از مردی که بیست و سه سال رنج برد، درد کشید و تلاش کرد و کوشید تا نفاق و دورویی، کینه و خودپرستی و جنایت و آدم‌کشی را از میان بردارد و به جای همه‌ی این‌ها، نهال یکنایپرستی و حقیقت‌جوبی و صفا و وفا بنشاند.

در این نگاه‌های تأثیرآمیز، داستان‌ها نهفته بود. آواز ملکوتی مردی که با شکوه و جلال تمام قرآن می‌خواند، آنان را به یاد بزرگ مردی انداخت که سال‌ها پیش، با پاهای پرآبله از این سو بدان سو می‌دوید، عرق می‌ریخت و تلاش می‌کرد، فریاد می‌کشید و ناله سر می‌داد، دشنام می‌شنید و به مرگ تهدید می‌شد. چرا می‌دوید؟ چرا تلاش می‌کرد؟ به خاطر آن که شرک و بت‌پرستی، مقام دوستی و نامردمی، نفاق و دورویی را از میان بردارد. امروز هم در میان آن خیمه، مردی تشنیت است که پیوندی نزدیک و ناگسیستنی با محمد (ص) دارد. بارها به روی زانوی وی نشسته و بیش از هر کس مورد توجه و محبت او بوده است. در دامن دخترش پرورش یافته و امروز کسانی که ادعای پیروی از او می‌کنند و به ناحق بر مسند بزرگ مردی چون او تکیه زده‌اند، با مال و جاه، عده‌ای را به دور خویش گرد آورده‌اند تا با کشتن فرزند دختر او همه‌ی آن چیزهای مقدسی را که محمد (ص) برای ترویج و اشاعه‌ی آن‌ها تلاش می‌کرد، از بین ببرند.

صد اوچ می‌گرفت و سکوت را در هم می‌شکست و اشک‌ها به روی گونه‌ها می‌لغزید و بر پیشانی خاک بوسه می‌نهاد. سکوتی ملال‌انگیز همه جا دامن گسترده بود.

در همین موقع، خبر دادند پیرمردی با موهای پرپشت سفید و قامتی نیمه خمیده وارد کاروان شده و می‌خواهد با کاروان سالار دیداری کند. او را به خیمه‌ی پرشکوه حسین (ع) راهنمایی کردند. کسی نمی‌داند چه گفتند و چه شنیدند اما وقتی پیرمرد از خیمه‌ی امام بیرون آمد، شاد بود و می‌خندید.

وقتی پرتو لرزان مشعل به روی چهره‌ی پیرمرد افتاد، همه دیدند که ابروان سفید پرپشت‌ش نیمی از دیدگان او را پوشانده است. او با آن موهای سفید سر و صورت، و چروک‌هایی که از گذشت سال‌ها و درد و رنج‌های فراوان حکایت می‌کرد و گرد و خاکی که بر چهره‌اش پرده‌ای نازک کشیده بود، جلال و شکوه دیگری داشت. نگاهش آن چنان نافذ

و گیرا بود که همه را به سوی خود می‌کشید. شاد و خندان همچون جوانان دل زنده و پرامید به میان گروه آمد. همه او را می‌شناختند. مگر ممکن بود کسانی را که از دوستان صدّیق و وفادار پیامبر بوده‌اند، کسی نشناشد.

او «آن بن حارت» بود؛ مردی که از صحابه‌ی بلند پایه و ارجمند پیامبر به شمار می‌رفت. انس جلو چادرها در کنار مردان نشست. دستی به موهای پرپشت و سفید صورتش کشید؛ اندکی دیدگان خود را مالید و ابرواش را کنار زد و در چشمان یک‌یک دقیق شد. خوب حس می‌کرد که رشته‌ای نامرئی او را به همه پیوند می‌دهد. رشته‌ای که ایمان و اعتقادش می‌نامند و هرگز با هیچ قدرتی گسته نمی‌گردد. همه در چشمان نافذ و چهره‌ی گیرای انس دقیق شده بودند. انس مردی بود که در اولین و آخرین پیکار پیامبر، دوش به‌دوش رسولِ گرامی مبارزه کرده بود. او ستاره‌ی درخشان و فروزانی بود که در آن شب تار و غم‌انگیز روشی می‌بخشید و راه می‌نمود. شمعی بود که با تمام وجودش می‌کوشید تا باز هم بسوزد و روشنی بخشد. او عاشق پاک بازی بود که برای کامیاب شدن از عشق آسمانی و ملکوتی خویش از قلب سیاهی و تاریکی گذر کرده و بدون اندکی بیم و هراس به پیش آمده بود. آیا رهروان کعبه را دیده‌اید که برای رسیدن به مشعر – جایگاه اعلام شعار حق و یکتاپرستی – حرکت از عرفات را به عذر شب به تأخیر نمی‌اندازند تا هر چه زودتر به آن جا برسند؟ او هم به سرزمینی آمده بود که در آن جا همه می‌بايست ندای حق سر دهند و با ستمگری و بی‌ایمانی مبارزه کنند. حتی سیاهی شب نمی‌توانست او را از حرکت باز دارد. شور و نشاطی دوباره در میان کاروايان افتاد. همه نیروی تازه‌ای یافته بودند. جمعی برای انجام دادن کارهایشان به این سو و آن سو می‌رفتند و گروهی که کاری نداشتند، جلو خیمه‌ها گرد هم جمع می‌شدند و از هر دری سخن می‌گفتند؛ سخن‌هایی از روزهای خوش و ناخوش زندگی و خاطرات تلخ و شیرینشان.

\*\*\*

ده روز از محرم می‌گذشت. آن روز از آسمان آتش می‌بارید، خورشید بی‌رحمانه می‌سوخت و می‌گداخت. چند روزی بود که سپاه دشمن آب را به روی حسین و یارانش بسته بودند. سینه‌ها سوزان و لب‌ها خشک و چهره‌ها درهم و ناراحت بود. دشمن در هر موقعیّتی که به دست می‌آورد، یاران صدّیق و جانباز حسین را نابود می‌کرد.

هنگامی که نوبت به پیر روشن ضمیر و آزاد مرد ما، آنس رسید، آهسته و با تأثیر به پیش حسین آمد و اجازه‌ی نبرد گرفت. با دستمالی ابروان سپید و پرپشتیش را به روی پیشانی بست تا جلو دیدش را نگیرد. آن گاه شالی محاکم بر کمر بست. در همین حال، حسین با چشمانی اشک‌آلود به او نگاه کرد و فرمود: «ای پیر بزرگ، امیدوارم پروردگار از تو و مجاهدت و پایداری تو خشنود گردد». آنس سرش را به سوی حسین برگرداند و در چشمان رهبر بزرگ و عالی قدرش نگریست و با واپسین نگاه خویش با حسین سخن‌ها گفت. از این که می‌بایست از رهبر بلند مرتبه‌اش دور شود، اندوهگین و غم‌زده بود اما از سویی، چون می‌رفت تا دهان ستیگر را درهم کوبد و به خاطر دفاع از آینین پیامبر بزرگ و فرزند رشید و برومند او، حسین، در خاک و خون تپد، در خود شوری بی‌اندازه احساس می‌کرد.

آن مردانه با شمشیر آخته به سوی میدان نبرد می‌رفت و نگاه تشکرآمیز حسین او را بدرقه می‌کرد. پیکارِ داد بود و بیداد و مبارزه‌ی حق بود و باطل و در این میدان، تنها مرگ به روی پیکارگران سنگر حق، بازو گشوده بود.

خونی گل رنگ آرام موهای برفگون آنس را رنگین می‌کرد. خون روی شیارهای صورت او می‌دوید و به پایین می‌خزید اما او بدون توجه به خونی که آهسته آهسته قواش را به تحلیل می‌برد، مبارزه می‌کرد و می‌کوشید؛ شمشیر می‌زد و فریاد می‌کشید: «قبایل عرب همگی می‌دانند که مردان قبیله‌ی من در هنگام نبرد آفت هماوردان و سران سپاه‌اند. ما را در راه حق از مرگ هراسی نیست».

آن آرام آرام نیروی خود را از دست می‌داد. ریش خون، کار خود را کرده و توانی برای او باقی نگذاشته بود. تا آن لحظه توانسته بود هجده نفر از سربازان خون‌خوار و جنایتکار دشمن را نابود سازد. او باز هم بی‌گیر و پرامید مبارزه می‌کرد تا سرانجام، در برابر انبوه سپاه دشمن از پا درآمد.

آن جا، در میان آن شن‌های داغ، مردی سفیدموی و سفیدروی به خاک و خون تپید. او در یک شب ظلمانی، چون اختری روشن و پرخوغ از تاریکی‌ها و سیاهی‌ها گریخت و پیش آمد و در کنار خورشید فروزان حق، در خون پاک و روشن خویش غوطه زد و خورشیدی نو ساخت.

حمید سبزواری (متولد ۱۳۰۴ سبزوار) از شاعران انقلاب اسلامی است. از جمله‌ی آثار او می‌توان به دو مجموعه‌ی شعر با نام‌های «سرود درد» و «سرود سپیده» اشاره کرد. شعر «بانگ جَرس» از سروده‌های زیبای سبزواری است که در آن، شاعر پیوند میان انقلاب اسلامی ایران و مبارزات و یادواری مردم فلسطین را تصویر می‌کند و مخاطبان خود را به رویارویی با اشغالگران سرزمین فلسطین و نیرنگ دشمنان و جهاد با بیگانگان فراموشی خواند، ایتی چند از این متنی بلند را می‌خوانیم.

## بانگ جَرس

وقت است تا برگ سفر بر باره بندیم  
دل بر عبور از سدِ خار و خاره بندیم

از هر کران بانگ رحیل<sup>\*</sup> آید به گوشم  
بانگ از جرس برخاست وای من خموشم

دریادلان راه سفر در پیش دارند  
پا در رکاب راههار<sup>\*</sup> خویش دارند<sup>†</sup>

گاه سفر آمد برادر، ره دراز است  
پروا مکن، بشتاب، همت چاره‌ساز است

گاه سفر شد باره بر دامن برانیم  
تا بوشه گاهِ وادی ایمان<sup>\*</sup> برانیم

وادی پر از فرعونیان و قبطیان است  
موسی جلودار است و نیل اندر میان است



تنگ است ما را خانه تنگ است ای برادر  
بر جای ما بیگانه تنگ است ای برادر

فرمان رسید این خانه از دشمن بگیرید  
تخت و نگین از دست اهربیمن بگیرید<sup>۳</sup>

یعنی کلیم آهنگ جان سامری<sup>۴</sup> کرد  
ای یاوران باید ولی را یاوری کرد

حُکم جلودار است بر هامون بتازید  
هامون اگر دریا شود از خون، بتازید

فرض<sup>\*</sup> است فرمان بردن از حکم جلودار  
گر تیغ بارد، گو بیارد، نیست دشوار

جانان من برخیز و آهنگ سفر کن  
گر تیغ بارد، گو بیارد، جان سپر کن

جانان من برخیز بر جولان برانیم  
زان جا به جولان تا خط لبنان برانیم

آن جا که هر سو صد شهید خفته دارد  
آن جا که هر کویش غمی بنهفتہ دارد

جانان من اندوه لبنان کشت ما را  
 بشکست داغ دیر یاسین پشت ما را

باید به مژگان رُفت گَرد از طُور سینین  
باید به سینه رَفت زین جا تا فلسطین

جانان من برخیز و بشنو بانگ چاووش  
آنک امام ما عَلم بگرفته بر دوش

تکبیرزن، لبِّیک گو بنشین به رهوار  
مقصد دیار قدس همپای جلودار

## توضیحات

- ۱- آماده‌ی حرکت و هجوم هستند.
- ۲- وادی آیمن صحرا و بیابانی است در جانب راست کوه طور که در آن جا ندای حق - تعالی - به موسی(ع) رسید. شاعر می‌گوید : باید تا وادی ایمن (سرزمین فلسطین) که مقدس و شایسته‌ی زیارت است پیش برویم.
- ۳- اشاره است به داستان زندگی حضرت سلیمان(ع) و دیوی که انگشت آن حضرت را ریود و بر تخت وی نشست.

شاعر می‌گوید : باید تخت و نگین (سرزمین فلسطین) را از اهریمن (منظور اسرائیل است) پس بگیریم.  
۴- پس از رفتن حضرت موسی(ع) به کوه طور و توقف چهل روزه‌ی ایشان (به جای سی روز) در آن جا، مردی به نام سامری، گوساله‌ای از طلا ساخت و مردم را به پرسش آن فراخواند. مردم نیز دعوت او را اجابت کردند. حضرت موسی (کلیم الله) در بازگشت از طور، این گوساله را تکه کرد و در نیل افکند.

## بیاموزیم !

به نمونه‌های زیر توجه کنید :

باید به مژگان رُفت گَرد از طُور سینین

باید به سینه رَفت زین جا تا فلسطین

سبزواری

ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد.

سعدي

## بیا و برگ سفر ساز و زاد ره برگیر که عاقبت برود هر که او ز مادر زاد

خواجوی کرمانی

کلمات «رفت و رفت» و «بنات و نبات» و «زاد و زاد» دارای حروف مشترک و هم جنس هستند. با قرار گرفتن این کلمات در کنار هم آرایه‌ی «جناس» ساخته می‌شود. این آرایه بر تأثیر موسیقی و آهنگ کلام می‌افزاید. جناس دو نوع است. تام و ناقص. در مثال سوم دو کلمه‌ی زاد (توشه) و زاد (زاده شدن، ولادت) با وجود تفاوت معنایی، یکسان خوانده می‌شوند؛ به این نوع جناس، جناس تام می‌گویند. در مثال اول، «رفت و رفت» و در مثال دوم به «بنات و نبات» که از نظر شکل و آهنگ شبیه هم هستند ولی در معنی با هم تفاوت دارند؛ «جناس ناقص» می‌گویند.

### ؟ خودآزمایی

- ۱- دو نمونه از توصیف‌های چشمگیر درس «خون خورشید» را پیدا کنید.
- ۲- آیا می‌توان شعر «بانگ جرس» را نوعی حماسه دانست؟ چرا؟
- ۳- در بیت زیر، منظور شاعر از فرعونیان و قبطیان و موسی (ع) چیست؟  
وادی پر از فرعونیان و قبطیان است موسی جلودار است و نیل اندر میان است
- ۴- دو چهره‌ی ایثارگر کریلا (پیر و جوان) را در دو بند معرفی کنید.
- ۵- دو نمونه آرایه‌ی ادبی در درس نشان دهید.



در بی هر حادثه‌ی بزرگی، نوشه‌ها، فیلم‌ها و سروده‌های بسیاری آفریده می‌شوند که یادآور لحظه‌ها، نشیب و فرازها و خاطرات آن حادثه‌اند. بسیاری از آثار بر جسته‌ی ادبیات جهان، در نتیجه‌ی چنین حادثه‌ی خلق شده‌اند. دوران هشت ساله‌ی دفاع مقدس نیز حادثه‌ای بزرگ بود و در بی آن، خاطرات، یادداشت‌ها و فرهنگ ویره‌ی این دوران به روایت‌های گوناگون نگاشته شد. آن‌چه می‌خوانید، بخشی از خاطرات یک رزمنده‌ی جانباز است. او در این نوشته، با زبانی شیرین و مؤثر از روزهای جنگ سخن می‌گوید.

## تپه‌ی برهائی

\* ۱۳۶۲/۵/۹

شش روز از ماندن ما در بیشه می‌گذشت. هنگام ظهر، حسین در کنارم نشسته بود. تازه از خوردن برگ مو فارغ شده، آرام و بی‌صدا هر یک در انديشه‌ای فرو رفته بوديم. من بر روی زمين خوابیده بودم و به سقف سبز بیشه نگاه می‌كردم و حسین در کنارم به درختي تکيه داده بود و افق جنگل را تماشا می‌كرد. در اين لحظات، صدای اضطراب آور حسین، رشته‌ی فکرم را پاره کرد. به سرعت از جا جستم و او ناگهان گفت: «واي...»

گفتم: چي شده حسین؟ در حالی که نگاه مضطربش به نقطه‌ای دور خيره مانده بود، گفت: «عراقي‌ها دارند به طرف ما می‌آيند!» به سرعت به سمتی که حسین خيره شده بود، نگاه کردم. از فاصله‌ای دور کسی از لابه‌لای درختان دیده می‌شد که به آهستگی پيش می‌آمد. هنوز خيلي با ما فاصله داشت؛ به طوری که نمی‌توانستم سر و صورت او را ببینم ولی گاه گداری از لابه‌لای درختان، گوشه‌ای از لباسش دیده می‌شد. در يك لحظه با خود گفتم که به آخر خط رسیده‌ایم. اطراف را به سرعت وارسي کردم و همان‌طور که خوابیده بودم، خود را به طرف تزديک‌ترین درخت کشيدم و در پشت آن مخفی شدم.

حسین نیز حرکت کرد و پشت سر من قرار گرفت. سنگی را از زمین برداشتم تا بتوانیم از خود دفاع کنیم و از حسین نیز خواستم که چنین کند. آن گاه از پشت درخت به همان سمت نگاه کردم. خدا خدا می‌کردم که یک نفر باشد تا بتوانیم او را از پا درآوریم.

او بسیار آهسته حرکت می‌کرد. با خود گفتم: «احتمالاً برای تفریح با شستشو به لب آب آمده است. خدا کند به این جا نیامده، بازگردد اما او همچنان آهسته آهسته به ما نزدیک می‌شد. تمام نیروی خود را در چشممان متمرکز کرده بودم تا او را بهتر بینم و از مسلح بودن یا نبودنش آگاهی یابم اما هیچ چیز مشخص نبود. در آن تزدیکی جای بهتری برای مخفی شدن نداشتیم. پس از آن که به حدود صد قدمی رسید، به طور واضح دیدم که اسلحه ندارد. لذا کمی از نگرانی ام کاسته شد. وقتی تزدیک تر آمد، دریافتیم که پسر نوجوانی سیزده یا چهارده ساله است و به محض این که چفیه‌ی او را دیدم دانستم که از نیروهای خودی است.

او همچنان لنگان لنگان به پیش می‌آمد. وقتی به فاصله‌ی پنجاه متری ما رسید و چشمش به ما افتاد، به شدت جا خورد و یک لحظه تصمیم به فرار گرفت. اما من با صدای بلند او را صدا کردم و گفتم: «برادر، بیا، نترس، ما خودی هستیم ...» او وقتی فارسی صحبت کردن مرا دید، آهسته آهسته و با تردید—در حالی که به ما خیره شده بود—به طرف ما آمد و لحظاتی بعد در چند متری ما متوقف شد؛ با صدای معصومانه‌ای، سلام کرد و با نگاهی پرسشگر ما را برانداز کرد؛ زانو زد و بر زمین نشست. یکی دو دقیقه با تعجب، خیره خیره به هم نگاه می‌کردیم. او اندامی بسیار لاغر و قدّی کوتاه داشت. چهره‌ی استخوانی و زردش نشانه‌ی آن بود که مدت‌هاست غذا نخورده است. لباس نظامی فوق العاده گشادی به تن داشت که بر اندام لاغرش زار می‌زد. در ناحیه‌ی شقیقه<sup>\*</sup> اش یک سوراخ دیده می‌شد و زخمی نیز در پایین گوش داشت. دست راستش به چفیه‌ای که بر گردن گره زده بود تکیه داشت و این حاکی از شکستگی استخوان دستش بود. این دست او به طور کلی آستین نداشت و بازوی آن به وسیله‌ی پارچه‌ی سفیدی از جنس زیرپیراهنی پاسمنان شده بود. لباس‌های پاره‌ی او نشان می‌داد که رنج زیادی را متحمل شده است. لحظاتی با نگاه‌های خیره یک‌دیگر را برانداز می‌کردیم.

آن گاه، من تصمیم گرفتم سرِ سخن را با او باز کنم و ابهام‌ها را از بین برم. بالبخت‌دی پرسیدم: «برادر، حالت خوب است؟»



با حرکت سر جواب مثبت داد و سپس گفت: «الحمد لله».

— : «بچه‌ی کجایی؟»

معصومانه گفت: «کاشان».

— : «اسمت چیست؟»

— : «ماشاء الله».

— : «از کدام لشکری؟»

— : «امام حسین (ع)»

— : «چه گردانی؟»

— : «یا زهرا (س)».

دانستم که او نیز روی تپه، همراه ما بوده و جزء آن بیست نفر نیروهای کمکی است که داوطلبانه روی تپه باقی ماندند.

ماشاءالله زودتر از ما از تپه فرار کرده و خود را به پایین انداخته بود. این چند روز را هم نک و تنها سپری کرده بود.

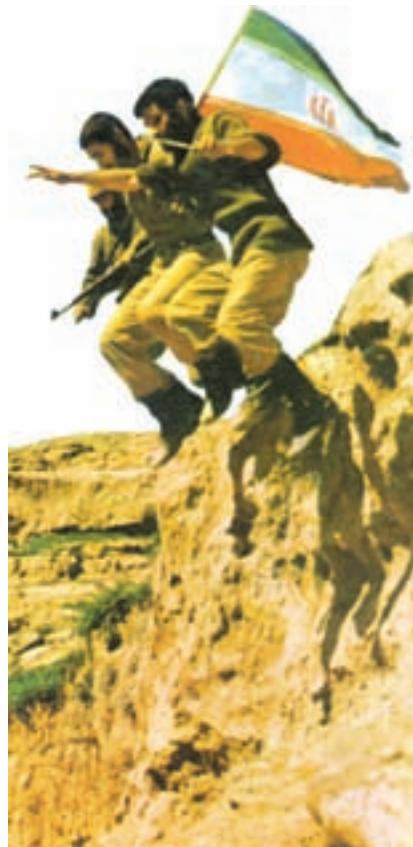
گفتم: «انگار چند جای بدنت زخمی است.» با بی اعتنایی گفت: «نه، زخم‌هایم عمیق نیست؛ یک ترکش کوچک زیر گوشم فرو رفت و از سرم بیرون آمد؛ یک ترکش هم به بازویم خورد و استخوان را شکست...» گفتم: «چیزی خورده‌ای؟» گفت: «هیچی، فقط آب.» حسین به سرعت از جا برخاست و به طرف درخت مو رفت و ماشاءالله با تعجب او را با نگاه‌هایش تعقیب کرد. حسین پس از چند دقیقه با مقدار زیادی برگ مو بازگشت و پس از شستن برگ‌ها، آن‌ها را جلو ماشاءالله گذاشت. او با تعجب پرسید: «برگ انگوره؟» گفتم: «آره، بخور تا جان بگیری.» او زیر لب، ذکر «بسم الله» را زمزمه کرد و آن‌گاه با اشتهای زایدالوصفي، مشغول خوردن شد. گویی لذیذترین غذاها را تناول می‌کرد. تماشای برگ خوردن او برايم بسیار لذت‌بخش بود. ماشاءالله با سن و سال بسیار کم، اما چهره‌ای مصمم و مردانه، ضعیف اما شاداب، آرام و استوار، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، نشسته بود و برگ می‌خورد. احساس می‌کردم که هرگز انسانی بزرگ‌تر از او را ندیده‌ام. سیماي این نوجوان سیزده ساله، تصویر گویایی از شجاعت و پایمردی مردمی بود که با ۱۴۰ سال پشتوانه‌ی تاریخی مبارزاتی، از خرد و کلان، به صحنه آمده‌اند و از همه‌ی سرمایه‌های خویش برای یک زندگانی با شرافت و استقلال و آزادگی مایه گذاشته‌اند.

در یک لحظه آن‌چه را که در این چند روز بر من رفته بود و آن‌گاه آن‌چه را بر او گذشته بود، از نظر گذرانیدم و به نگاه خود را بسیار حقیرتر و خردتر از ماشاءالله یافتم. او با این سن کم، حدود هفت روز فقط آب خورده و دست تنها با دستی شکسته از خود مواظبت کرده بود. البته جز اسکلتی چیزی برایش نمانده بود.

پس از آن که از خوردن برگ فارغ شد، از او پرسیدم: «خوب ماشاءالله، حالا کجا می‌رفتی؟» گفت: «نمی‌دانم، راهی را بلد نبودم، همین طوری می‌رفتم ... .» و چند لحظه بعد پرسید: «شما هم از روی تپه فرار کرده‌اید؟» من در پاسخ او، ضمن معرفی خودم و حسین، جریان این چند روزه را برایش تعریف کردم. ماشاءالله نوجوانی بی‌صدا و مظلوم بود. کمتر

حرف می‌زد و تا از او سؤالی نمی‌کردیم، سخنی  
نمی‌گفت. آن‌چه موجب شگفتی من شده بود،  
روحیه‌ی مستقل و متکی به نفس او بود که کم‌تر  
در نوجوانی به سنّ و سال او دیده بودم.

در ساعات اولیه‌ی آشنایی دریافتیم که از  
رفتارهای ترحم‌آمیز ما متنفر است. او با رفتش  
به ما نشان داد که باید او را نیز در جمع خود،  
یک مرد تمام و کامل بدانیم. برای نمونه، عصر  
آن روز، وقتی حسین خواست پانسمان دست  
ماشاء‌الله را عوض کند، او بلا فاصله گفت: «نه،  
خودم می‌توانم.» و وقتی با اصرار من پذیرفت و  
حسین مشغول این کار شد، ماشاء‌الله به طور فعال  
در انجام آن کار دخالت می‌کرد و اجازه نمی‌داد  
که حسین به تنها‌ی کار پانسمان را انجام دهد.



از عصر آن روز، با توجه به شدت گرفتن سرما، شب‌ها نگران خواب ماشاء‌الله بودم.  
گودالی که درست کرده بودیم، به سختی دو نفر را در خود جا می‌داد اما هر چه فکر کردم  
به نتیجه‌ای نرسیدم. بالأخره با خود گفتم که امشب من بیرون از گودال می‌خوابم تا حسین  
و ماشاء‌الله داخل گودال استراحت کنند. بنابراین، با کمک حسین مقدار زیادی برگ و  
شاخه‌های درخت را آماده کردم تا بیرون از گودال جای نسبتاً نرم و گرم برای خود فراهم  
کنم. وقتی زمان خواب رسید، هر چه ماشاء‌الله را صدا زدم، از او خبری نبود اما از  
فاصله‌ای دور صدایش به گوش رسید که جواب را می‌داد. گفتم: «ماشاء‌الله، بیا اینجا  
برایت جای خواب درست کرده‌ام.» و او گفت: «نه، من خودم جای خوبی پیدا کرده‌ام؛  
شما بخوابید.» هر چه اصرار کردم، کارگر نیفتاد. او که قبلاً جای خواب ما را دیده بود،  
رفته بود و در خارج از بیشه، روی تخته سنگ‌ها که در اثر تابش نور خورشید در طول روز  
گرم شده بودند، جایی فراهم کرده و همان‌جا خوابیده بود!

صبح زود، هنوز هوا تاریک بود که برخاستیم و نماز را به جا آوردیم، از فاصله‌ای دور صدای تیراندازی و انفجار شنیده می‌شد. ابتدا با خود گفتم که شاید رزمندگان، شب گذشته عملیات داشته‌اند. اما عجیب بود که در طول شب، هیچ صدایی را نشنیده بودم. البته دو سه شب بود که در اثر ضعف و بی‌حالی، بدون آن که سرما را حس کنیم، از اول شب به خواب می‌رفتیم و شاید همین ضعف و خواب عمیق باعث شده بود که صدایی نشنوم.

ها گرگ و میش<sup>۱</sup> بود که دوباره خوابیدم و از شدت ضعف، به خوابی شبیه بی‌هوشی فرو رفتم. شاید هنوز یک ساعت از خوابیدنم نگذشته بود که در عالم خواب شنیدم کسی می‌گوید: «برادر، برادر، بلند شو، بلند شو ...». ناگهان از جا جستم و چشمانم را باز کردم؛ با هراس نشستم و با کمال تعجب دیدم که برادری بالای سر ما ایستاده است. او که جوانی حدوداً بیست ساله، بلند قد و اسلحه بر دوش بود، با تعجب آمیخته با نگرانی، بالای سر ما ایستاده بود و التماس می‌کرد که هر چه زودتر از جا برخیزیم. صدای تیراندازی‌هایی بی‌دریبی، از فاصله‌ی نسبتاً نزدیکی به گوش می‌رسید. من و حسین و ماشاء‌الله که به شدت جا خورده بودیم، بهت‌زده و با حالت ناباوری، او را نگاه می‌کردیم. لکه‌های خون، لباس نظامی او را آلوده کرده بود. صورتش غرق در خون بود و تنها سفیدی چشمانش در میان چهره‌ی خون‌آلودش می‌درخشد. خونی که از لابلای موهای به هم ریخته‌اش جاری بود، بر صورتش می‌لغزید و از محاسنیش بر زمین می‌ریخت. آن قدر بهت‌زده بودیم که به حرف‌های او توجهی نداشتیم. در این لحظه او زانو زد و در حالی که کتف مرا به شدت تکان می‌داد، گفت:

«برادر، هنوز خوابی؟ با تو هستم، بلند شو ...!»

با تردید و لکنت زبان گفتم: «برادر، شما کی هستید؟ از کجا آمده‌اید؟ ...» گفت: «برادر جان، حالا وقت این حرف‌ها نیست؛ عراقی‌ها دارند می‌آیند. بلند شو تا برویم.» زیر شانه‌ام را گرفت و سعی کرد مرا از جا بلند کند. گفتم: «برادر، پاهایم جان ندارند؛ بی‌حس شده‌اند. من نمی‌توانم راه بروم.»

او بدون توجه به این گفته‌ی من، دست چشم را دور گردن خود حلقه کرد و دست راستش را دور کمرم انداخت و با نیرویی مردانه، مرا از زمین کند. با تمام وجود سعی کردم که پای راست خود را بر زمین بگذارم و خود نیز در راه رفتن، مشارکت کنم.

حسین و ماشاءالله نیز که با سر و صدای این برادر بیدار شده بودند، در حیرت و تعجب، دست کمی از من نداشتند و در نگاه‌هایشان ده‌ها سؤال موج می‌زد. آن‌ها هم به کمک من آمدند و همراه با آن برادر، مرا به سمت بیرون بیشه بردند. آن برادر رزمنده در این حال گفت:

«من از گُردان یا زهراء (س) هستم. دیشب روی تپه‌ی شهید برهانی عمل کردیم تا انهدام نیرو کنیم؛ از این محور که برمی‌گشتم، شما را این‌جا پیدا کردیم.» گفتم: «شما که تنها هستن!» گفت: «نه، تعدادی دیگر هم هستند؛ من جلوتر حرکت می‌کردم.» چند لحظه بعد، یک ستون تقریباً ده نفره را دیدم که از حاشیه‌ی بیشه، تزدیک می‌شدند.

ستون که به ما رسید، یکی از رزمنده‌ها با صدای بلند گفت: «این‌ها کجا بوده‌اند؟ چه طوری این‌جا آمده‌اند؟» برادری که مرا حمل می‌کرد، گفت: «این‌ها بچه‌های برهانی هستند...» من حرف او را قطع کردم و گفتم: «ما چهارده روز است که این‌جا افتاده‌ایم؛ نمی‌توانستیم راه برویم...» آن‌ها با شنیدن این حرف، مرا در آغوش گرفتند و صورت‌هایمان را غرق بوسه کردند. برادری که بالای سر ما آمده بود، رو به بچه‌های گُردان یا زهراء (س) کرد و گفت: «بیینید، این‌ها چهارده روز مقاومت کرده و این‌جا بی‌غذا مانده‌اند؛ آن وقت آیا ما نمی‌توانیم یک روز مقاومت کنیم و خود را به نیروهای خودی برسانیم؟»

تپه‌ی برهانی، نوشه‌ی

حمدیرضا طالقانی (با تلخص)

شعر زیر از علیرضا قزووه، در توصیف جانبازی است که چشمان خویش را در راه ایمان و اعتقادش، به درگاه خدا تقدیم داشته است. این سروده، آینه‌ی پایداری‌ها و ایثارگری‌های جانبازان انقلاب اسلامی است.

## باغ نگاه



طراح ابوالفضل عالی

صبح، دو مرغ رها  
بی صدا  
صحن دو چشمان تو را ترک کرد  
شب، دو صف از یاکریم  
بال به بال نسیم  
از لب دیوار دلت  
پرکشید<sup>۱</sup>  
آفتاب،  
خار و خس مزرعه‌ی چشم تو  
آبشار،  
موج فروخته‌ای از خشم تو  
می‌شود از باغ نگاهت، هنوز  
یک سبد از میوه‌ی خورشید،  
چید

### توضیحات

- ۱- صبح بسیار زود که تاریکی و روشنی درهم می‌آمیزد؛ آن گونه که تشخیص گرگ از میش دشوار است.
- ۲- مقصود از لب دیوار دل «چشم» است؛ زیرا چشم، دیده‌بان قلعه‌ی دل است.

- ۱- با توجه به خاطره‌ی «تپه‌ی برهانی»، روحیات نوجوانان رزمنده را بیان کنید.
- ۲- از نظر نویسنده، ماشاءالله چه خصوصیات اخلاقی داشت؟
- ۳- درباره‌ی این اصطلاحات توضیح دهید : پاتک، انهدام نیرو، عمل کردن.
- ۴- از دو سطر پایانی درس تپه‌ی برهانی چه نتیجه‌ای می‌گیریم؟
- ۵- شاعر روشنایی چشم جانباز را به چه چیزهایی تشبیه کرده است؟
- ۶- چرا شاعر آفتاب را خار و خس چشم جانباز می‌داند؟
- ۷- منظور از «یک سبد میوه‌ی خورشید» چیست؟

## آورده‌اند که ...

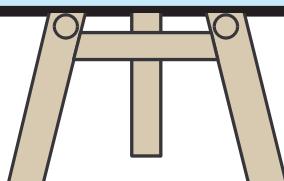
یکی در حرب اُحد بود؛ گفت: بسیاری از صحابه شهید شدند؛ آب برداشت و گردش‌نگان می‌گشت تا که رامقی از حیات باقی است. سه صحابه را مجروم یافتم، از تشنگی می‌نالیدند. چون آب را به نزدیک یکی بردم، گفت: «بدان دیگری ده که از من تشنه‌تر است.» به نزد دوم بردم، به سیم اشارت کرد، سیم نیز به اول اشارت کرد. به نزدیک اول آمدم، از تشنگی هلاک شده بود؛ به نزد دوم و سیم رفتم؛ نیز جان داده بودند.

معاش اهل مروت بدین نسق بوده است

که جان خود به مروت نثار می‌کردند  
به اتفاق زبهر حیات یک دیگر

هلاک خویش همه اختیار می‌کردند

روضه‌ی خلد



## روز وداع یاران

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران  
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران  
هر کاو شراب فُرقت روزی چشیده باشد  
داند که سخت باشد قطع امیدواران  
با ساریان بگویید احوال آب چشم  
تا بر شتر نبندد محمل\* به روزِ باران  
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت  
گریان چو در قیامت، چشم گناهکاران  
ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد  
از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران  
چندین که برشمردم از ماجراهی عشقت  
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران  
سعدی به روزگاران مهری نشسته بر دل  
بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران  
چندت کنم حکایت، شرح این قدر کفايت  
باقي نمی‌توان گفت الا به غمگساران  
سعدی



## فصل پنجم

# ادبیات جهان



- ۱- آشنایی با جلوه‌ها و ویژگی‌های آثار ادبی جهان
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی دیگر از آثار ادبی جهان
- ۳- آشنایی با برخی دیگر از چهره‌های ادبی جهان
- ۴- کسب توانایی بررسی و تحلیل آثار ادبی جهان

اهداف کلی  
فصل:



## ادبیات جهان

مطالعه‌ی ادبیات سرزمین‌ها و جوامع دیگر، علاوه بر این که ما را با اندیشه‌ها، باورها و تحولات فرهنگی دیگر ملت‌ها آشنا می‌سازد، امکان مقایسه‌ی آثار ادبی ارزشمند را نیز برای ما فراهم می‌آورد. از این گذشته اگر نگاهی دقیق و نکته‌بین داشته باشیم با مقایسه و تطبیق آثار ادبی ملت‌ها با هم، با تأثیرپذیری ادبیات ملل از یک دیگر و تأثیرگذاری‌های آن‌ها بر هم، بیشتر آشنا خواهیم شد.

در این فصل نمونه‌های دیگری از ادبیات کشورهایی چون انگلستان، روسیه و هند را مطالعه می‌کنیم. با مطالعه‌ی این آثار، بعضی از چهره‌های بزرگ ادبیات جهان را نیز خواهیم شناخت.



ویلیام شکسپیر (۱۵۶۴–۱۶۱۶)، شاعر و نمایشنامه‌های مشهوری چون هملت، مکبث، اتللو و لیرشاه است. او علاوه بر این نمایشنامه‌ها، سروده‌های کوتاهی دارد که به «غزلواره» معروف‌اند و مضمون آن‌ها بیشتر عشق، ستایش جوانی و مسائل اخلاقی است. در غزلواره‌های شکسپیر، زبان روان و ساده با تصاویر بدیع و زیبا درهم می‌آمیزند و کلامی شاعرانه می‌آفینند. آن‌چه می‌خوانید یکی از غزلواره‌های اوست که در آن هم جوانی را می‌ستاید و هم شعر خویش را.

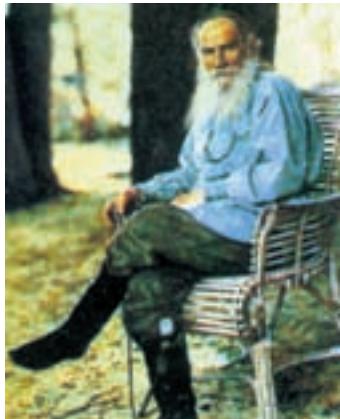
## ترانه‌ی من

همانند امواج که به شنزار ساحل راه می‌جویند  
دقایق عمر ما نیز به سوی فرجام خویش می‌شتابند  
دقیقه‌ها به یک دیگر جای می‌سپارند  
و در کشاکشی پیاپی از هم پیشی می‌جویند  
ولادت که روزگاری از گوهر نور بود،  
به سوی بلوغ می‌خزد و آن گاه که تاج بر سرش نهادند،  
خسوف‌های کُرخیم<sup>\*</sup> شکوهش را به ستیز برمی‌خیزند<sup>۱</sup>.  
زمان که بخشندۀ بود، موهبت‌های خویش را تباہ می‌سازد  
آری، زمان فره<sup>َ</sup> جوانی را می‌پژمرد،  
بر ابروان زیبا شیارهای موازی در می‌افکند

و گوهرهای نادر طبیعت را در کام می‌کشد.  
 از گزند داسِ دروگر وقت هیچ روینده را زنها ر نیست  
 مگر ترانه‌ی من که در روزگار نامده برجای می‌ماند  
 تا به ناخواستِ دستِ جفا پیشه‌ی دهر، شُکوهِ تو را بستاید

از شکسپیر تا الیوت،

ترجمه‌ی سعید سعیدپور



لئون تولستوی در سال ۱۸۲۸ در جنوب مسکو به دنیا آمد و پس از ۸۲ سال زندگی در همان روستای محل تولدش، چشم از جهان فرویست. او از جمله‌ی نویسنده‌گان متعهدی است که تیره روزی‌های جامعه‌اش را بررسی کرده و درباره‌ی آن‌ها اندیشه‌ید است. از مهم‌ترین آثار تولستوی به جنگ و صلح، آنکارنینا و رستاخیز باید اشاره کرد. «سه پرسش» داستانی کوتاه از اوست که درون مایه‌ی آن دعوت به نیکی و درستی است.

### سه پرسش

یک روز این فکر به سرتزار<sup>\*</sup> افتاد که اگر همیشه بداند چه وقت باید کارها را شروع کند، به چه چیزی توجه کند و به چه چیزی بی‌توجه باشد و مهم‌تر از همه، بداند که کدام کارش بیش از همه اهمیت دارد، در هیچ کاری ناموفق نخواهد بود. پس در سرتاسر قلمرو خود چاوش<sup>\*</sup> در داد که هر کس به او بیاموزد که چگونه زمان مناسب برای هر کار را تشخیص دهد، چگونه ارزشمندترین افراد را بشناسد و چگونه از اشتباه در تشخیص

مهم ترین کارها جلوگیری کند، جایزه‌ای بزرگ به او خواهد داد.

مردان اندیشه‌ور به دربار تزار رفتند و به پرسش‌هایش پاسخ‌های گوناگون دادند.

برخی به نخستین پرسش تزار چنین پاسخ گفتند که برای تشخیص بهترین زمان انجام هر کار، باید برای کارها برنامه‌های روزانه، ماهانه و سالانه تهیّه کرد و آن‌ها را موبه‌مو اجرا نمود. آنان گفتند که این، تنها راه تضمین انجام هر کار در وقت مناسب آن است. برخی دیگر گفتند که از پیش تعیین کردن زمان انجام کارها ناممکن است و مهم این است که انسان با وقت گذرانی بیهوده، خود را آشفته نسازد؛ به همه‌ی رویدادها توجه داشته باشد و کارهای لازم را انجام دهد. گروه سوم معتقد بودند که چون تزارها هیچ‌گاه به جریان رویدادها توجه نداشته‌اند، شاید هیچ شهروندی به درستی نداند که هر کار را در چه زمانی باید انجام داد. چهارمین گروه گفتند که رایزنان<sup>\*</sup> در مورد برخی کارها هیچ‌گاه نمی‌توانند نظر بدهند؛ زیرا شخص بی‌درنگ باید تصمیم بگیرد که آن‌ها را انجام بدهد یا ندهد و برای تصمیم گرفتن، باید بداند که چه پیشامدی رخ خواهد داد و این کار تنها از جادوگران برمی‌آید. پس، برای دانستن مناسب‌ترین زمان انجام هر کار فقط باید با جادوگران رای زد.

پاسخ فرزانگان به پرسش دوم تزار نیز به همین اندازه گونه‌گون بود. گروه اول گفتند که او بیش از همه، به دستیاران حکومتی اش نیازمند است. گروه دوم بر این عقیده بودند که او بیش از همه به کشیشان نیاز دارد. گروه سوم گفتند که او به پزشکان خود بیش از همه محتاج است و گروه چهارم معتقد بودند که نیاز تزار بیش از هر کس به جنگاوران خویش است.

در پاسخ به سؤال سوم تزار در مورد مهم ترین کارها، گروهی دانش‌اندوزی را مهم ترین کار جهان می‌دانستند؛ گروهی دیگر چیره‌دستی در نظام را و گروه سوم پرستش خداوند را. چون پاسخ‌ها ناهمگون بودند، تزار با هیچ‌کدام موافقت نکرد و به هیچ کس جایزه‌ای نداد. آن گاه تصمیم گرفت که برای یافتن پاسخ درست پرسش‌هایش با راهبی<sup>\*</sup> رای زند<sup>\*</sup> که در فرزانگی نام‌آور بود.

راهب در جنگل زندگی می‌کرد؛ هیچ‌جا نمی‌رفت و تنها فروتنان را نزد خود می‌پذیرفت. پس، تزار جامه‌ای رنده پوشید و پیش از رسیدن به کلبه‌ی راهب از اسب فرود آمد و تنها، با پای پیاده، به راه افتاد و محافظانش را در میان راه گذاشت.

وقتی به کلبه رسید، راهب در جلو کلبه اش با غچه می‌بست. همین که تزار را دید، سلامش گفت و باز بی‌درنگ به کندن کرت پرداخت. راهب، ضعیف و باریک میان بود و وقتی بیش را به زمین فرو می‌برد و اندکی خاک بر می‌داشت؛ به دشواری نفس می‌کشید. تزار نزد او آمد و گفت: «ای راهب فرزانه، نزد تو آمده‌ام که به سه پرسش پاسخ

دهی:

یکی این که، کدام فرصت را برای شروع کارها از دست ندهم که اگر دهم پشیمان شوم؟ دوم این که، کدام کسان را برتر شمارم و به آنان توجه کنم؟ آخر این که، کدام کار از همه مهم‌تر است و بیش از همه باید به انجامش همت کنم؟»

راهب به سخنان تزار گوش فرا داد اماً پاسخی به او نداد و دوباره کندن کرت را از سر گرفت.

تزار گفت: «خسته شده‌ای. بیل را به من بده تا کمکت کنم.»

راهب گفت: «متشرکم» و آن گاه بیل را به او داد و روی زمین نشست.

تزار پس از کندن دو کرت از کار دست کشید و پرسش‌هایش را تکرار کرد. راهب باز پاسخ نداد اماً از جا برخاست؛ به طرف بیل رفت و گفت: «حالا تو استراحت کن و بگذار...»

اماً تزار بیل را به او نداد و به کندن ادامه داد. ساعتی از پس ساعت دیگر گذشت. آن گاه که خورشید در آن سوی درختان غروب می‌کرد، تزار بیل را در خاک فرو برد و گفت: «ای فرزانه مرد، پیش‌آمد تا به سؤال‌هایم پاسخ دهی. اگر نمی‌توانی، بگو تا به خانه برگردم.»

راهب گفت: «نگاه کن؛ کسی دارد آن‌جا می‌دود. بیا برویم بینیم کیست.» تزار به اطرافش نگاه کرد و دید که مردی دوان از جنگل می‌آید. مرد، با دستائش شکمش را چسبیده بود؛ خون از میان انگشتانش جاری بود. او به سوی تزار دوید و بر زمین افتاد؛ چشم‌انش را بست؛ ناله‌ای آهسته سر داد و از هوش رفت.

تزار به راهب کمک کرد تا جامه‌ی مرد زخمی را درآورد؛ او زخمی بزرگ در شکم داشت. تزار زخم را خوب شست؛ با دستمالش و یکی از لباس پاره‌های راهب آن را بست اماً خون همچنان از آن جاری بود. تزار بارها باند گرم و آغشته به خون را از روی زخم باز

کرد و آن را شست و باز بست.

وقتی جریان خون متوقف شد، مرد زخمی به هوش آمد و آب خواست. تزار آب خنک آورد و به مرد کمک کرد تا از آن بنوشد. در همان موقع، آفتاب غروب کرد و هوا خنک شد. تزار به کمک راهب، مرد زخمی را به کلبه برد و در بستر خواباند. مرد زخمی همان طور که دراز کشیده بود، چشمانش را بست و آرام گرفت. تزار آن قدر از کار کردن و راه رفتن خسته شده بود که در آستانه‌ی در مثل مار چنبر<sup>\*</sup> زد و چنان آسوده به خواب فرورفت که همه‌ی آن شب کوتاه تابستانی را در خواب بود. صبح روز بعد که از خواب بیدار شد، مدتی طول کشید تا یادش بیاید که کجاست و مرد غریبیه که در بستر خفته کیست؛ پس با چشمانی جویا او را ورانداز کرد.

مرد همین که دید تزار از خواب برخاسته و نگاهش می‌کند، با صدایی ضعیف گفت:

«مرا بیخش.»

تزار گفت: «تو را نمی‌شناسم و دلیلی برای بخشدنش نمی‌بایم.»

مرد گفت: «تو مرا نمی‌شناسی اما من تو را می‌شناسم. من دشمن تو هستم و قسم خورده بودم که به سبب کشتن برادر و ضبط دارایی ام از تو انتقام بگیرم. می‌دانستم که تو تنها نزد راهب آمده‌ای؛ این بود که تصمیم گرفتم هنگام بازگشت بکشم. اما یک روز تمام گذشت و پیدایت نشد. وقتی از کمینگاهم بیرون آمدم که بیابمت، به محافظات برخوردم که مرا شناختند و زخمی ام کردند. از چنگشان گریختم اما اگر تو زخم را نمی‌بستی، آن قدر از من خون می‌رفت که می‌مردم. من می‌خواستم تو را بکشم اما تو جانم را نجات دادی. اگر من زنده ماندم و تو مایل بودی، وفادارترین غلامت خواهم شد و به فرزندانم نیز چنین خواهم گفت. مرا بیخش.»

تزار بسیار شادمان شد که به این آسانی با دشمنش آشتب کرده است. و نه تنها او را بخشد بلکه به پژشک خویش و نوکراش گفت که همراه او برگردند و قول داد که اموالش را پس بدهد. پس از این که مرد زخمی کلبه را ترک کرد، تزار برای یافتن راهب از کلبه بیرون رفت. می‌خواست پیش از بازگشت، یک بار دیگر از او بخواهد که به سؤال‌هایش پاسخ دهد. راهب در جلو باغچه‌ای که روز پیش بسته بود، زانو زده بود و در گرت‌ها سبزی می‌کاشت.

تزار به سراغ او رفت و گفت: «ای فرزانه مرد، برای آخرین بار از تو خواهش می‌کنم

که به سؤال‌هایم پاسخ دهی.»

راهب، همان‌طور که چمباتمه نشسته بود، به سرتاپای تزار نگاه کرد و گفت: «همین حالا هم به جواب سؤال‌هایت رسیده‌ای.»  
تزار گفت: «چه‌طور؟»

راهب گفت: «اگر دیروز بر ضعف من رحم نکرده بودی و به جای کندن این کرت‌ها، تنها یم گذاشته بودی، آن شخص به تو حمله می‌کرد و از ترک کردن من پشیمان می‌شدی. پس، آن هنگام بهترین زمان برای کندن کرت‌ها بود و من مهم‌ترین کسی بودم که تو می‌بايست به او توجه می‌کردی و مهم‌ترین کارت کمک به من بود. پس زمانی که آن مرد دوان دوان آمد؛ بهترین زمان برای مراقبت تو از او فرا رسید؛ زیرا اگر زخمش را نبسته بودی، بدون آشتمی با تو می‌مرد. پس او مهم‌ترین کسی بود که باید به او توجه می‌کردی و آن‌چه کردی مهم‌ترین کار بود. اکنون بدان که فقط یک زمان بسیار مهم وجود دارد و آن «حال» است و مهم‌ترین کس آن کس است که اکنون می‌بینی؛ زیرا هیچ‌گاه نمی‌دانی که آیا کس دیگری نیز خواهد بود که با او رو به رو شوی یا نه و مهم‌ترین کار، نیکی کردن به اوست؛ زیرا انسان تنها برای نیکی کردن آفریده شده است.»

## توضیحات

۱- حوادث ناگوار، شکوه جوانی را تهدید می‌کنند.

## ؟ خودآزمایی

- ۱- چرا شاعر ولادت را از گوهر نور می‌داند؟
- ۲- در شعر «ترانه‌ی من» مقصود از تاج و موهبت چیست؟
- ۳- در مصراج پایانی شعر «ترانه‌ی من» مرجع ضمیر «تو» چه کسی است؟
- ۴- مقصود تزار از طرح پرسش‌ها چه بود؟
- ۵- تزار پاسخ پرسش‌های خود را چگونه از راهب دریافت کرد؟
- ۶- پاسخ شما به پرسش سوم تزار چیست؟



سروده‌های کوتاه و عمیق راییندرانات تاگور (۱۸۶۱–۱۹۴۱) شاعر بزرگ  
و پرآوازه‌ی هندی، شهرت جهانی دارد. این سروده‌ها سرشار از نکته‌های لطیف،  
بدیع و تأمل برانگیزند و با فرهنگ ما پیوندی نزدیک دارند. چند سروده‌ی او را که  
از مجموعه‌ی «ماه نو و مرغان آواره» انتخاب شده است، می‌خوانیم:

### چشم به راه



خدا،  
آنان که همه چیز دارند  
مگر تو را  
به سُخره می‌گیرند  
آنان را  
که هیچ ندارند  
مگر تو را !

\* \* \*  
هر کودکی  
با این پیام  
به دنیا می‌آید  
که خدا

هنوز  
از انسان نومید نیست.

\* \* \*  
خدا به انسان می‌گوید:  
«شفایت می‌دهم

از این رو که آسیب می‌رسانم  
دوست دارم  
از این رو که مكافات می‌کنم.»

\* \* \*

آنان که فانوسشان را  
بر پشت می‌برند،  
سایه‌هاشان پیش پایشان می‌افتد!

\* \* \*

ماه  
روشنی اش را  
در سراسر آسمان  
می‌پراکند  
و لکه‌های سیاهش را برای خود نگه می‌دارد!

\* \* \*

کاریز خوش دارد خیال کند  
که رودها

تنها برای این هستند  
که به او آب برسانند!

\* \* \*

خدا  
نه برای خورشید  
و نه برای زمین  
بلکه برای گل‌هایی که برایمان می‌فرستند،  
چشم به راه پاسخ است.

ترجمه ازع. پاشایی



در این درس، فانوس «نماد» حق، حقیقت و روشنایی است.

هرگاه کلمه‌ای، جز معنی اصلی، نشانه و مظہر معانی دیگری قرار گیرد، به آن «نماد» گفته می‌شود. مثلاً طلوع و غروب خورشید در فرهنگ بسیاری از ملت‌ها نماد تولد و مرگ است. نماد دارای وسعت معنایی است و برای آن می‌توان معنی متعدد و گوناگونی را درنظر گرفت؛ مثلاً گل سرخ علاوه بر مفهوم زیبایی، مفاهیم بسیاری مانند عشق، طراوت، جوانی، عمر کوتاه و ... را می‌رساند.

دریافت معنی همه‌ی نمادها ساده نیست. برخی نمادها بافت ابهام‌آمیز دارند و با تلاش و تفکر می‌توان آن‌ها را تحلیل و معنی کرد.

## خودآزمایی



۱- بیت مشهور «هر که در این بزم مقرّب‌تر است

جام بلا بیشترش می‌دهند»

با کدام بخش از شعر تاگور ارتباط معنایی دارد؟

۲- تاگور در این بخش از شعر خود : «آن که فانوشتان را بر پشت می‌برند، سایه‌هاشان پیش پایشان می‌افتد.» چه کسانی را درنظر دارد؟

۳- نمادهای دیگر این درس را بباید و مفاهیم آن را بنویسید.

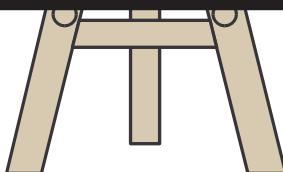
## آورده‌اند که...

بزرگی را از اکابر — که در ثروت، قارون زمان خود بود — اجل در رسید؛ امید از زندگانی قطع کرد. جگرگوشگان خود را که طفلانِ خاندان کرم بودند، حاضر کرد و گفت: ای فرزندان، روزگاری دراز در کسب مالِ زحمت‌های سفر و حضور کشیده‌ام و حلق خود را به سرینجه‌ی گرسنگی فشرده تا این چند دینار ذخیره کرده‌ام. زنهار، از محافظت آن غافل مباشد و به هیچ وجه، دست خرج بدان می‌باید و یقین دانید که:

زر، عزیز آفریده است خدای      هر که خوارش بکرد، خوار بشد

اگر کسی با شما سخن گوید که پدر شما را در خواب دیدم قلیهُ<sup>\*</sup> حلوا می‌خواهد. زنهار، به مکر آن فریفته مشوید که من آن نگفته باشم و مرده چیزی نخورد. اگر من خود نیز در خواب با شما نمایم و همین التماس کنم، بدان التفات باید کرد که آن را أضغاثِ أحلام (خواب‌های پریشان) خوانند؛ باشد آن دیو نماید. من آن‌چه در زندگی نخورده باشم، در مردگی تمثنا نکنم. این بگفت و جان به خزانه‌ی مالک دوزخ سپرد!

اخلاق‌الاشراف — عبید زاکانی



فصل ششم

# انواع ادبی (۲)



- ۱- آشنایی با مفاهیم و پیام‌های آثار غنایی و تعلیمی ایران
- ۲- آشنایی با نمونه‌های دیگری از آثار ادب غنایی و تعلیمی
- ۳- آشنایی با جمعی دیگر از بزرگان ادب غنایی و تعلیمی
- ۴- کسب توانایی تشخیص و تحلیل آثار غنایی و تعلیمی

اهداف کلی  
فصل:



## أنواع أدبي

در سال اول خواندیم که ادبیات غنایی گونه‌ای از ادبیات است که با زبانی نرم و لطیف، با استفاده از معانی عمیق و باریک، به بیان احساسات شخصی انسان می‌پردازد.

در شعر فارسی، ادب غنایی به صورت داستان، مرثیه، مناجات، **بَثُ الشَّكُوْرِ** (اشکایت و گلایه) و تغزل و در قالب‌هایی چون غزل، مثنوی، رباعی و قصیده مطرح شده است.

امروزه در سروده‌های نو نیز نمونه‌های عالی ادب غنایی را می‌توان یافت.

در ادبیات فارسی چندین منظومه‌ی عالی غنایی وجود دارد؛ مانند ویس و رامین، لیلی و مجنون و خسرو و شیرین. موضوع اصلی این منظومه‌های داستانی، بیان حالات و

احساسات مربوط به وصال و فراق است. ادبیات عرفانی ما که بسیار غنی و گسترده است، در حوزه‌ی ادبیات غنایی قرار می‌گیرد.

در این عرصه نیز آثار بزرگی چون مرصاد العباد، مثنوی معنوی، اسرار التوحید و کشف الأسرار به نظم و نثر آفریده شده است. در این فصل

با چند نمونه از این آثار بزرگ آشنا می‌شویم.



فخرالدین اسعد گرگانی از شاعران داستان سرای قرن پنجم هجری است. تنها اثر او، منظومه‌ی غنایی ویس و رامین، بازمانده‌ی یک داستان کهن و عاشقانه‌ی ایرانی است. این منظومه‌ی ساده و روان همواره سرمشق شاعران بزرگ برای سرودن داستان‌های عاشقانه بوده است. آن‌چه می‌خوانید بخشی از این منظومه، مشتمل بر نامه‌ی ویس به رامین است. شاعر در این بخش، انسان را به امیدواری و تلاش می‌خواند و تحمل تلغی‌ها و سختی‌ها را برای کامیابی و پیروزی شرط لازم می‌شمرد.

## امید دیدار

اگر با وی نباشد بی‌وفایی  
در او شیرین بود امید دیدار  
اگر باشد امید بازدیدن  
چو بینم دوست را یک روز دیدار<sup>۱</sup>  
کنی تیمار صدساله فراموش  
نه مهر تو کم است از گلستانی  
چه مایه<sup>۲</sup> غم خورد تا گل برآرد  
گهی پیراید<sup>\*</sup> او را گه دهد آب  
گهی از خار او<sup>۳</sup> دستش خلیده  
که تا روزی بر او گل بار بیند  
که از بانگش طرب خیزد دلی را  
کند او را ز عُود<sup>\*</sup> و ساج<sup>\*</sup> خانه  
بر آن امید که بانگی کند خوش  
مرا باشد به وصل یار امید

چه خوش روزی بود روز جدایی  
اگر چه تلخ باشد فرقت<sup>\*</sup> یار  
خوش است اندوه تنها بی کشیدن  
چه باشد گر خورم صد سال تیمار  
اگر یک روز با دلبر خوری نوش<sup>\*</sup> ۵  
نه ای دل تو کمی از باغبانی  
نبینی باغبان چون گل بکارد  
به روز و شب بود بی خورد و بی خواب  
گهی از بهر او خوابش رمیده  
به امید آن همه تیمار بیند<sup>۱۰</sup>  
نبینی آن که دارد بلبلی را  
دهد او را شب و روز آب و دانه  
بدو باشد همیشه خرم و کش<sup>\*</sup>  
همیشه تا برآید ماه و خورشید



به چه ماند؟ به سرو بوستانی  
نه برگش زرد گردد روز گرما  
تو پنداری که هر روزش بهار است  
به چه ماند؟ به گلزار خزانی  
گل و برگش برفته، خار مانده  
تُویی همچون هوای ابر و باران  
که تا از من نبُرد جان شیرین  
بدین امید جان من بماندست  
که امیدت زَند گه گه بَر او آب  
که بی امید یک ساعت نمام

۱۵ مرا در دل درختِ مهریانی  
نه شاخش خشک گردد روز سرما  
همیشه سبز و نفر و آبدار است  
تو را در دل درختِ مهریانی  
برهنه گشته و بی بار مانده  
منم چون شاخ تشنه در بهاران  
نبرم از تو امید، ای نگارین  
مرا تا عشق صبر از دل براندست  
نسوزد جان من یک باره درتاب  
گر امید نماند وای جانم

۲۰



خاقانی شروانی از شاعران برجسته‌ی قرن ششم ملقب به «حسان عجم» در سرودن قصاید شکوهمند و استوار شهرت دارد. خاقانی نه تنها در سرودن قصیده که در قطعه، غزل و رباعی نیز چیره دست و تواناست. غزلیات خاقانی برخلاف قصاید او ساده و روان است. غزل «آفتاب وفا» اثر خاقانی که بعداً حافظ تحت تأثیر آن، غزل معروف «ای هدهد صبا به سبا می‌فرستم» را سرود، گواه همین سادگی، روانی و تأثیرگذاری است.

## آفتاپ وفا

ای صبح دم، بیین که کجا می‌فرستمت  
نژدیک آفتاپ وفا می‌فرستمت

این سر به مُهر نامه<sup>۱</sup>، بدان مهربان رسان  
کس را خبر مکن که کجا می‌فرستمت

تو پرتوِ صفائی، از آن بارگاهِ انس  
هم سوی بارگاهِ صفا می‌فرستمت

باد صبا دروغزن است و تو راست‌گوی  
آن جا به رَغمِ<sup>۲</sup> باد صبا می‌فرستمت

۵ زرین قبا، زرِ زن از ابرِ سحر گهی  
کان جا چو پیکِ بسته قبا می‌فرستمت<sup>۳</sup>

دستِ هوا به رشته‌ی جان بر، گره زده است  
نژد گره‌گشایِ هوا می‌فرستمت<sup>۴</sup>

جان یک نفس درنگ ندارد، گذشتني است  
ورنه بدین شتاب چرا می‌فرستمت

این دردها که بر دل خاقانی آمدست

یک یک نگر که بهر دوا می فرستمت

## توضیحات



- ۱- تیمار یعنی غم، و تیمار خوردن یعنی غم خوردن؛ دیدار در اینجا به معنی چهره است.
- ۲- چه مقدار، به مقدار زیاد
- ۳- در گذشته گاهی به جای ضمیر «آن» از ضمیر «او» استفاده می شده است.
- ۴- نامه‌ی سربسته و مهر و موم شده.
- ۵- از ابر سحرگاهی زرهی برای قبای زربنت فراهم کن؛ زیرا تو را همچون پیک بسته قبا (آماده و مهیا) می فرستم.
- ۶- هوی و هوس خود را به رشته‌ی جان گره زده است. (ای صبح دم) تو را نزد گره‌گشای عشق(خدا) می فرستم که مرا از بند هوی و هوس برهاند.

## خودآزمایی



- ۱- در مصراج «تو را در دل درخت مهربانی» مقصود از «تو» کیست؟
- ۲- منظور شاعر از مصراج دوم بیت زیر چیست؟  
نسوزد جان من یک باره در تاب که امیدت زندگه گه بر او آب
- ۳- چرا شعر امید دیدار جزء ادبیات غنایی است؟
- ۴- در شعر «آفتابِ وفا» مقصود از «نامه‌ی سر به مهر» چیست؟
- ۵- در شعر «آفتابِ وفا» چرا صبح دم پیک شاعر است؟  
بیت زیر از حافظ با کدام بیت از شعر آفتابِ وفا ارتباط دارد؟ آنها را باهم مقایسه کنید.
- ۶- ای هدهد صبا به سبا می فرستمت بنگر که از کجا به کجا می فرستم

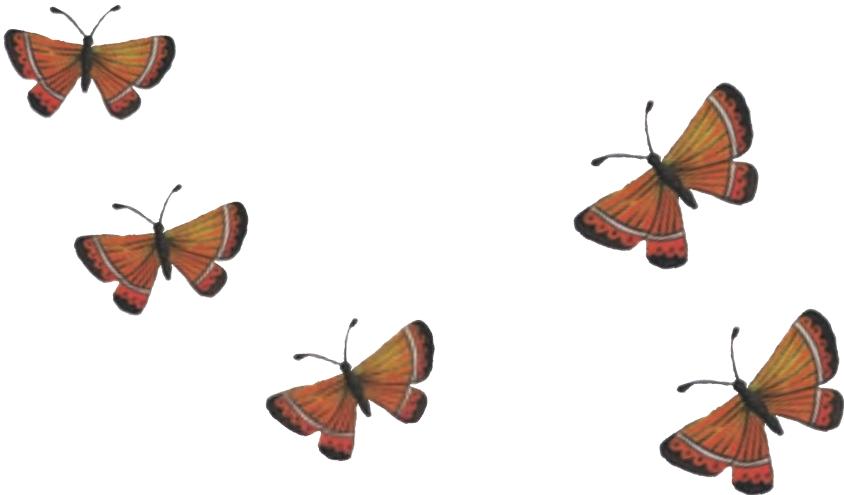


عطار نیشابوری از شاعران و عارفان بزرگ قرن ششم و خالق آثاری بر جسته چون منطق الطیر، الهی نامه، مصیبت نامه، مختارنامه (به شعر) و تذکرۃ الاولیا (به شعر) است. منطق الطیر یا مقامات الطیر داستان پرندگانی است که به قصد زیارت سیمیرغ سرزمین خویش را ترک می‌کنند و پس از عبور از هفت مرحله‌ی دشوار تنها «سی مرغ» از آن‌ها به مقصد می‌رسند. متن زیر از منطق الطیر برگزیده شده است. در این سروده، شاعر عاشق حقیقی را در هیئت پروانه‌ای که از آتش برواندارد، به تصویر می‌کشد.

## پروانه‌ی بی‌پروا

در مَضِيفِی\* طالب شمع آمدند  
کاو خبر آرد ز مطلوب اندکی»  
در فضای قصر جُست از شمع نور  
وصف او بر قدرِ فهم آغاز کرد  
گفت: «او را نیست از شمع آگهی»  
خویش را بر شمع زد از دور در  
شمع غالب گشت و او مغلوب شد  
از وصال شمع شرحی بازگفت  
همچو آن یک کی نشان داری تو نیز؟»  
پای کوبان<sup>۱</sup> بر سر آتش نشست  
خویشن گم کرد با او خوش به هم  
سرخ شد چون آتشی اعضای او  
شمع با خود کرده هم رنگش ز نور،

۱ یک شبی پروانگان جمع آمدند  
جمله می‌گفتند: «می‌باید یکی  
شد یکی پروانه تا قصری ز دور  
بازگشت و دفتر خود باز کرد<sup>۲</sup>  
۵ ناقدی کاو داشت در مجمع مهی  
شد یکی دیگر گذشت از نور در  
پر زنان در پرتو مطلوب شد  
بازگشت او نیز و مشتی راز گفت  
ناقدش گفت: «این نشان نیست ای عزیز  
۱۰ دیگری برخاست می‌شد مست مست  
دست در کش<sup>\*</sup> کرد با آتش به هم  
چون گرفت آتش ز سرتا پای او  
ناقد ایشان چو دید او را ز دور



گفت: «این پروانه در کار است و بس  
کس چه داند؟ این خبردار است و بس»<sup>۱۵</sup>  
آن که شد هم بی خبر هم بی اثر  
از میان جمله او دارد خبر  
تا نگردی بی خبر از جسم و جان  
کی خبر یابی ز جانان یک زمان

در حوزه‌ی ادبیات غنایی، غزل شورانگیز، طرب‌آمیز و سرشار از عشق  
و حیات و حرکت مولانا جایگاهی والا و ویژه دارد.

در غزل مولانا پیوستگیِ زرفترين و وسیع ترين معانی با تصاویر زیبا و  
بدیع، برکشش و تأثیر کلام می‌افزاید و چشم ما را بر آتش افروخته در جان شاعر  
می‌گشاید. غزل «سخن تازه» ما را به طراوت، تازگی و شکفتگی روح دعوت می‌کند  
و زندگی را پیوستن به محبوب می‌داند؛ محبوبی که بی او، هیچ کس آشنا و محروم  
حقیقت و کمال نمی‌شود.

## سخن تازه

هین، سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود  
وارهد از حد جهان، بی حد و اندازه شود  
خاک سیه بر سر او کزدم تو تازه نشد  
یا همگی رنگ شود یا همه آوازه شود<sup>۶</sup>



هر که شُدَّت حلقه‌ی در، زود بَرَد حُقَّه‌ی زَر<sup>۶</sup>  
خاصّه که در باز کنی، محرم دروازه شود  
آب چه دانست که او گوهر گوینده شود؟  
خاک چه دانست که او غمزه‌ی غمازه شود<sup>۷</sup>؟  
روی کسی سرخ نشد، بی مدد لعل لبت  
بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه<sup>\*</sup> شود  
ناقهی صالح چو ز که زاد یقین گشت مرا  
کوه پی مرژده‌ی تو اُستر جمازه<sup>\*</sup> شود<sup>۸</sup>  
راز، نهان دار و خُمُش<sup>۹</sup> ور خمشی تلخ بود  
آن چه جگر سوزه بود باز جگر سازه شود

### توضیحات

- ۱— به شرح آن چه دیده بود، پرداخت.
- ۲— سخن‌شناسی که در آن جمع، مقام و منزلتی داشت گفت: او به حقیقت شمع را نشناخته است. «ناقذ» در لغت به معنی سخن‌شناس است اما در اینجا نماد پیر راه‌داد و مرشد و انسان کامل است.
- ۳— کنایه از «شاد و باشاط بودن» است.
- ۴— تنها این پروانه کارآزموده است؛ هیچ کس دیگر نمی‌داند، تنها او خبر دارد و بس.

- ۵- کسی که از دم (عیسایی) تو زنده و با طراوت نشود بدیخت است. چنین کسی یا دچار رنگ (زرق و برق و فرب) می‌شود یا دچار آوازه (شهرت طلبی).
- ۶- هر کس به تو متولّ شود، به زودی به گنج دست خواهد یافت (به همه چیز دسترسی می‌یابد).
- ۷- آب و خاک (عناصر سازنده‌ی وجود انسان) از کجا می‌دانستند روزی گوهر گوینده (نفس ناطقه‌ی انسان) و غمزه‌ی غمازه (تشان دهنده‌ی اسرار و رازهای الهی) می‌شوند. «خاک» را در این بیت می‌توان زمینه‌ساز طبیعت زیبا و پررمز و راز نیز دانست.
- ۸- اشاره است به معجزه‌ی حضرت صالح(ع) یعنی بیرون آمدن بچه‌شتری از دل کوه برای قوم شمود.
- ۹- «خموش» یا «خمس» تخلص مولانا نیز هست. هرچند در این بیت به آن تأکید نشده است.

## ؟ خودآزمایی

- ۱- با توجه به شعر «پروانه‌ی بی‌پروا» از دیدگاه ناقد داستان «شناخت» کدام پروانه کامل نیست، چرا؟
- ۲- در بیت یازدهم شعر درس، مرجع ضمیر «او» در مصraع «خوبشتن گم کرد با او خوش به هم» چه کسی است؟

۳- مضمون دو بیت زیر، از سعدی را با شعر «پروانه‌ی بی‌پروا» مقایسه کنید.  
 ای مرغ سحر عشق ز پروانه بی‌اموز  
 کان سوخته را جان شد و آواز نیامد  
 این مدعايان در طلبش بی خبران اند  
 آن را که خبر شد خبری باز نیامد  
 «سعدي»

۴- بیت:  
 فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر  
 سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر  
 «فرخی»

با کدام بیت غزل درس ارتباط معنایی دارد؟  
 ۵- در بیت آخر غزل «سخن تازه»، در کدام کلمه ایهام دیده می‌شود؟  
 ۶- مقصود از بیت زیر چیست?  
 روی کسی سرخ نشد بی‌مدد لعل لبت  
 بی‌تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود



## شراب روحانی

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی  
تا دمی برآسایم زین حجاب ظلمانی  
طرّه‌ی پریشانش دیدم و به دل گفتم  
این همه پریشانی بر سر پریشانی  
بی وفا نگار من، می‌کند به کار من  
خنده‌های زیر لب، عشوه‌های پنهانی  
دین و دل به یک دیدن باختیم و خرسندیم  
در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی؟  
خانه‌ی دل ما را از کرم عمارت کن  
پیش از آن که این خانه رو نهد به ویرانی  
ما سیه گلیمان را جز بلا نمی‌شاید  
بر دل بهایی نه، هر بلا که بتوانی  
شیخ بهایی (۹۵۳-۱۰۳۱)

## آورده‌اند که...

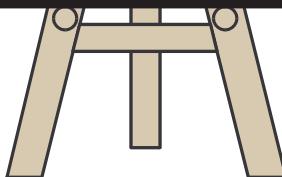
□ سلطان سنجر را در آن وقت که به دست غزان گرفتار شده بود، پرسیدند : «علت چه بود که مُلکی بدین وسعت و آراستگی که تو را بود، چنین مختل شد؟» گفت : «کارهای بزرگ به مردم خُرد فرمودم و کارهای خُرد به مردم بزرگ؛ که مردم خُرد کارهای بزرگ را نتوانستند کرد و مردم بزرگ از کارهای خُرد عار داشتند و دربی نرفتند. هر دو کار تباہ شد و نقصان به ملک رسید و کار لشکری و کشوری روی به فساد آورد.»

تذکره‌ی دولتشاه سمرقندی

\*\*\*

□ گران جانی بی ادبی می‌کرد. عزیزی او را ملامت نمود. او گفت : «چه کنم؟ آب وِ گلِ مرا چنین سرشته‌اند». گفت : «آب وِ گل را نیکو سرشته‌اند اماً لگد که خورده است!»

لطایف الطوایف



## فصل هفتم

# فرهنگ و هنر



- ۱- آشنایی با جلوه‌های فرهنگ در آثار ادب فارسی
- ۲- آشنایی با برخی از آثار ادب فارسی از منظر فرهنگ و هنر
- ۳- آشنایی با برخی از بزرگان ادبی در زمینه‌ی مقولات و مفاهیم فرهنگی و هنری
- ۴- کسب توانایی برای انجام دادن فعالیت‌های یادگیری فصل فرهنگ و هنر

اهداف کلی  
فصل:

## فرهنگ و هنر



پیغمبر مسیح

فرهنگ و هنر هر ملت، جلوه‌گاه ذوق، باورها، گرایش‌ها و آرمان‌های آن ملت است. مطالعه‌ی فرهنگ و هنر هر ملت و شناخت عناصر تشکیل دهنده‌ی آن، ما را با تاریخ آن ملت، نشیب و فرازهای اجتماعی و تاریخی و پیوستگی آن فرهنگ با فرهنگ دیگر جوامع و ملل آشنا می‌سازد.

آداب و رسوم، دعوت به ارزش‌ها و رفتارهای سازنده‌ی اجتماعی چون تعاون و پرهیز از خشونت و رفتارهای نادرست مانند تقلید کورکورانه از جمله‌ی مهم‌ترین عناصر و موضوعات فرهنگی‌ای هستند که شاعران و نویسنده‌گان و هنرمندان آن‌ها را دست مایه‌ی ذوق و هنر خویش قرار داده‌اند.

در این فصل، آثاری از نویسنده‌گان و شاعران معاصر و گذشته را با مضماین یاد شده می‌خوانیم.

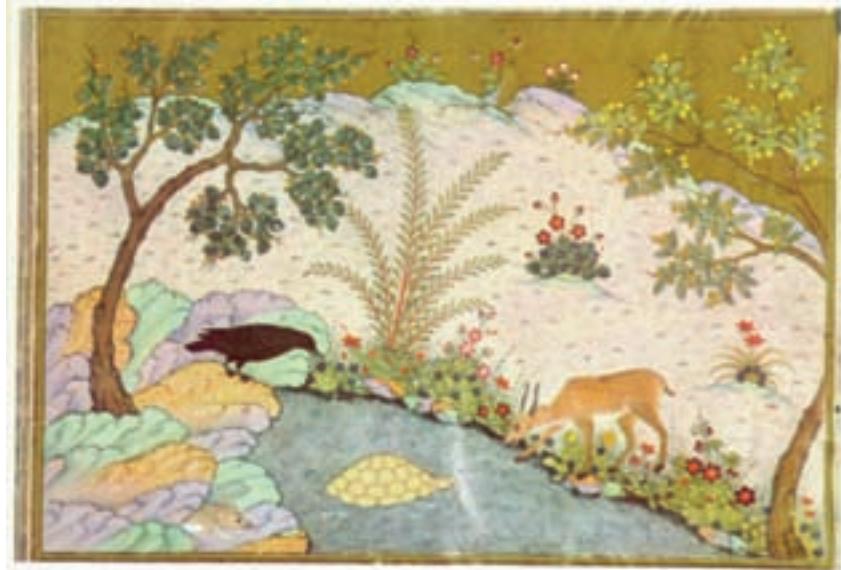
یکی از آثار ارزشمند تر فارسی، کلیله و دمنه ابوالمعالی نصرالله منشی است. این اثر مشتمل بر حکمت‌ها و معارف بشری است که به زبان تمثیل و در قالب داستان بیان می‌شود. داستان‌ها از زبان حیوانات به ویژه دو شغال به نام‌های «کلیله» و «دمنه» نقل می‌گردد. اصل کتاب کلیله و دمنه هندی بوده است. ابن‌متفق، ترجمه‌ی پهلوی این اثر را به عربی و نصرالله منشی متن عربی آن را به فارسی برگردانده و بر آن نکته‌های فراوانی افزوده است. کلیله و دمنه کتابی تعلیمی و دربردارنده‌ی آیات، روایات، اشعار فارسی و عربی و نکته‌های اخلاقی و اجتماعی سیار است.

## کبوتر طوقدار

آورده‌اند که در ناحیتِ کشمیر مُتصَدَّی<sup>\*</sup> خوش و مرغزاری نَزَه<sup>\*</sup> بود که از عکسِ ریاحین او، پَرِ زاغ چون دُم طاووس نمودی و در پیشِ جمال او دُم طاووس به پر زاغ مانستی.

در فشنان لاله در وی، چون چراغی  
ولیک از دُود<sup>\*</sup> او بر جانش داغی  
شقایق بر یکی پای ایستاده  
چو بر شاخ زمرد، جام باده  
و در وی شکاری بسیار و اختلافِ صیادان آن جا متواتر<sup>\*</sup>. زاغی در حوالی آن بر درختی بزرگِ گشْن<sup>\*</sup> خانه داشت. نشسته بود و چپ و راست می‌نگریست. ناگاه صیادی بدحالِ خشین جامه، جالی<sup>\*</sup> بر گردن و عصایی در دست، روی بدان درخت نهاد. بترسید و با خود گفت: این مرد را کاری افتاد که می‌آید و نتوان دانست که قصدِ من دارد یا از آنِ کس دیگر. من باری جای نگه دارم و می‌نگرم تا چه کند.

صیاد پیش آمد و جال باز کنید و حَبَّه<sup>\*</sup> بینداخت و در کمین بنشست. ساعتی بود؛ قومی کبوتران برسیدند و سر<sup>\*</sup> ایشان کبوتری بود که او را مُطْوَقَه گفتندی و در طاعت و مطاوعتِ او روزگار گذاشتندی<sup>\*</sup>. چندان که دانه بدیدند، غافل وار فرود آمدند و جمله در



دام افتادند و صیاد شادمان گشت و گرازان<sup>\*</sup> به تگ ایستاد<sup>۳</sup>، تا ایشان را در ضبط آرد و کبوتران اضطرابی می‌کردند و هر یک خود را می‌کوشید<sup>۴</sup>. مطوقه گفت: «جای مجادله نیست؛ چنان باید که همگنان استخلاص<sup>\*</sup> یاران را مهم‌تر از تخلص خود شناسند و حالی صواب آن باشد که جمله به طریق تعاون قوّتی کنید تا دام از جای برگیریم که رهایش ما در آن است.» کبوتران فرمان وی بکردند و دام برکنند و سرخویش گرفت<sup>۵</sup> و صیاد در پی ایشان ایستاد، بر آن امید که آخر درمانند و یافتنند و زاغ با خود اندیشید که بر اثر<sup>۶</sup> ایشان بروم و معلوم گردانم که فرجام<sup>۷</sup> کار ایشان چه باشد که من از مثل این واقعه این توائم بود<sup>۸</sup> و از تجارب برای دفع حوادث سلاح‌ها توان ساخت.

و مطوقه چون بدید که صیاد در قفای ایشان است، یاران را گفت: «این ستیزه رُوی در کار ما به جدّ است و تا از چشم او ناییدا نشویم دل از ما برنگیرد. طریق آن است که سوی آبادانی‌ها و درختستان‌ها رویم تا نظر او از ما منقطع گردد، نومید و خایب<sup>\*</sup> باز گردد که در این نزدیکی موشی است از دوستانِ من؛ او را بگویم تا این بندها بُرد». کبوتران اشارت او را إمام<sup>\*</sup> ساختند و راه بتافتند و صیاد باز گشت.

مطوقه به مسکن موش رسید. کبوتران را فرمود که: «فرود آیید». فرمان او نگاه داشتند و جمله بنشستند و آن موش را زیرا نام بود، با دهای<sup>\*</sup> تمام و خرد بسیار، گرم و سرد

روزگار دیده و خیر و شرّ احوال مشاهدت کرده. و در آن موضع از جهتِ گریزگاهِ روزِ حادثه صد سوراخ ساخته و هر یک را در دیگری راه گشاده و تیمار آن فراخور حکمت و بر حسبِ مصلحت بداشت. مطوقه آواز داد که : «بیرون آی». زیرا پرسید که : «کیست؟» نام بگفت؛ بشناخت و به تعجیل بیرون آمد.

چون او را در بندِ بلا بسته دید، زه آب دیدگان<sup>۸</sup> بگشاد و بر رخسار جوی‌ها براند و گفت : «ای دوستِ عزیز و رفیقِ موافق، تو را در این رنج که افگند؟» جواب داد که : «مرا قضایِ آسمانی در این ورطه کشید.» موش این بشنود و زود در بریدن بندها ایستاد که مطوقه بدان بسته بود. گفت : «نخست از آن یاران گشای.» موش بدین سخن التفات نمود. گفت : «ای دوست، ابتدا از بریدن بندِ اصحابِ اولیٰ تر.» گفت : «این حدیث را مکرر می‌کنی؛ مگر تو را به نفسِ خویش حاجت نمی‌باشد و آن را برخود حقی نمی‌شناسی؟» گفت : «مرا بدین ملامت باید کرد که من ریاست این کبوتران تکفل کرده‌ام، و ایشان را از آن روی بر من حقی واجب شده است و چون ایشان حقوقِ مرا به طاعت و مناصحت بگزارند و به معونت و مظاهرِ ایشان از دستِ صیاد بجستم، مرا نیز از عهده‌ی لوازم ریاست بیرون باید آمد و مواجبِ سیادت را به آدا رسانید. و می‌ترسم که اگر از گشادن عقده‌های من آغاز کنی، ملول شوی و بعضی از ایشان در بند بمانند و چون من بسته باشم – اگر چه ملالت به کمال رسیده باشد – اهمال<sup>\*</sup> جانبِ من جایز نشمری و از ضمیر بدان رخصت نیابی و نیز در هنگامِ بلا شرکت بوده است، در وقتِ فراغْ موافقت اولیٰ تر، و إلا طاعنانِ مجال و قیعت<sup>\*</sup> (یابند).

موش گفت : «عادتِ اهلِ مکرُّمت این است و عقیدتِ آربابِ مودت<sup>\*</sup> بدین خصلت پسندیده و سیرتِ ستوده در موالاتِ تو صافیٰ تر گردد و ثبت<sup>\*</sup> دوستانَ به کرم عهد تو بیفزاید<sup>\*</sup>. و آن گاه به جدّ و رغبت بنده‌ای ایشان تمام بیرید و مطوقه و یارانش، مطلق<sup>\*</sup> و ایمن بازگشتند.

ناصر خسرو قبادیانی، شاعر بزرگ و قصیده‌سرای توانای قرن پنجم است.  
او در قصاید تعلیمی خود انسان‌ها را به آزادگی، خردورزی، دین‌داری، علم‌اندوزی،  
آخرت‌اندیشی و دیگر فضایل معنوی و روحی دعوت می‌کند. ناصر خسرو، در  
شعر زیر، با بهره‌گیری از تمثیلی زیبا، ریشه‌های شکست آدمی را در اندیشه و  
کردار خود او جست‌وجو می‌کند و فرجام بد هر فرد را نتیجه‌ی اعمال او می‌داند.

## از ماست که بر ماست

روزی ز سرِ سنگ عقابی به‌هوا خاست  
وَاندر طلب طعمه پر و بال بیاراست  
بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت :  
«امروز همه روی جهان زیر پر ماست  
بر اوج چو پرواز کنم، از نظر تیز  
می‌بینم اگر ذره‌ای اندر تک<sup>\*</sup> دریاست  
گر بر سر خاشاک یکی پشّه بجند  
جنبیدن آن پشّه عیان در نظر ماست»  
بسیار منی کرد<sup>۱</sup> و زتقدیر نترسید  
بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چه برخاست  
ناگه زکمینگاه یکی سخت‌کمانی  
تیری زقضای بد بگشاد بر او راست  
بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز  
وز ابر مر او را به‌سوی خاک فرو کاست<sup>۱۱</sup>  
بر خاک بیفتاد و بغلتید چو ماهی  
وانگاه پر خویش گشاد از چپ و از راست

گفنا : «عجب است این که ز چوبی و ز آهن  
این تیزی و تندي و پریدن ز کجا خاست!؟»

زی تیر نگه کرد و پر خویش بر او دید

گفنا : «ز که نالیم که از ماست که برماست!»

## توضیحات

- ۱— مدتی گذشت، مدتی منتظر ماند.
- ۲— روزگار می‌گذرانند. این نوع فعل معادل ماضی استمراری است.
- ۳— شروع به دویدن کرد.
- ۴— هر کدام برای رهایی خود تلاش می‌کردند.
- ۵— سر خویش گرفت یعنی سر خویش گرفتند (راه خود را پیش گرفتند). در گذشته، در یک جمله‌گاه شناسه به قرینه‌ی فعل قبلی حذف می‌شد. در اینجا نیز، به جای «دام برکنند و سر خویش گرفتند» آمده است : «دام برکنند و سر خویش گرفت».
- ۶— به دنبال ؛ اثر در لغت به معنی رد پاست.
- ۷— من نیز ممکن است به چنین حادثه‌ای گرفتار شوم.
- ۸— زه آب، آبی است که از سنگی یا زمینی می‌جوشد. زه آب دیدگان یعنی چشم‌هی چشم.
- ۹— با این صفت پسندیده (ایثار کدن و دوستان را برخود ترجیح دادن) دوستی و اعتماد یاران نسبت به تو بیشتر می‌شود.
- ۱۰— بسیار از خود سخن گفت و تکبر ورزید.
- ۱۱— فرو آورد ؛ پایین انداخت.

## خودآزمایی

- ۱— محتوای هریک از دو متن چه ارتباطی با عنوان فصل دارد؟
- ۲— یک مورد از حذف شناسه — جزآن چه در توضیحات آمده است — در درس کبوتر طوقدار بیاید.
- ۳— مقصود از عبارت «مرا نیز از عهده‌ی لوازم ریاست بیرون باید آمد و مواجب سیادت را به ادا رسانید» چیست؟
- ۴— چرا مطوفه پیشنهاد می‌دهد که موش به جای بریدن بندهای او، ابتدا بندهای دوستاش را بیرد؟



یکی از جلوه‌های فرهنگ دیرپای ایرانیان، برپاداشتن مراسم نوروز است. نوروز با هویت ملی و اسلامی ما پیوندی عمیق دارد. دکتر علی شریعتی (۱۳۱۲-۱۳۵۶ شمسی) در متن زیر به بررسی رمز و رازهای این سنت دیرینه پرداخته است. او نوروز را روز شادمانی زمین و آسمان و خاطره‌ی خوشاوندی انسان با طبیعت می‌داند.

## نوروز

سخنِ تازه از نوروز گفتن دشوار است. نوروز یک جشنِ ملی است که هر ساله بريا می‌شود و هر ساله از آن سخن می‌رود. بسیار گفته‌اند و بسیار شنیده‌اید؛ پس به تکرار نیازی نیست؛ چرا، هست. مگر نوروز را خود تکرار نمی‌کنید؟ پس سخن از نوروز را نیز مکرر بشنوید. در علم و ادب تکرار ملال‌آور است و یهوده؛ «عقل» تکرار را نمی‌پسندد اما «احساس» تکرار را دوست دارد. طبیعت تکرار را دوست دارد. جامعه به تکرار نیازمند است. طبیعت را از تکرار ساخته‌اند، جامعه با تکرار نیرومند می‌شود، احساس با تکرار جان می‌گیرد و نوروز داستان زیبایی است که در آن، طبیعت، احساس و جامعه هر سه دست‌اندر کارند.

نوروز که قرن‌های دراز است بر همه‌ی جشن‌های جهان فخر می‌فروشد، از آن رو «هست» که یک قرارداد مصنوعی اجتماعی یا یک جشن تحمیلی سیاسی نیست؛ جشن جهان است و روز شادمانی زمین، آسمان و آفتاب و جوشِ شکفتن‌ها و شورِ زادن‌ها و سرشار از هیجان‌هр «آغاز».

نوروز تجدید خاطره‌ی بزرگی است؛ خاطره‌ی خوشاوندی انسان با طبیعت. هرسال،



این فرزند فراموشکار که، سرگرم کارهای مصنوعی و ساخته‌های پیچیده‌ی خود، مادر خویش را از یاد می‌برد، با یادآوری‌های وسوسه‌آمیز نوروز، به دامن وی باز می‌گردد و با او، این بازگشت و تجدید دیدار را جشن می‌گیرد. فرزند در دامن مادر، خود را باز می‌یابد و مادر در کنار فرزند، چهره‌اش از شادی می‌شکفت، اشک شوق می‌بارد، فریادهای شادی می‌کشد، جوان می‌شود، حیات دوباره می‌گیرد و با دیدار یوسف‌ش بینا و بیدار می‌شود. تمدن مصنوعی ما هرچه پیچیده‌تر و سنگین‌تر می‌گردد، نیاز به بازگشت و باز شناخت طبیعت را در انسان حیاتی‌تر می‌کند و بدین‌گونه است که نوروز، برخلاف بعضی سنت‌ها که پیرمی‌شوند و فرسوده و گاه بیهوده؛ رو به توانایی می‌رود و در هر حال، آینده‌ای جوان‌تر و درخشان‌تر دارد.

نوروز تنها، فرصتی برای آسایش، تفریح و خوش گذرانی نیست؛ نیاز ضروری جامعه، خوراک حیاتی یک ملت نیز هست. دنیایی که بر تغییر و تحول، گسیختن و زایل شدن، درهم ریختن و از دست رفتن بنا شده است؛ جایی که در آن، آن‌چه ثابت است و همواره لایتغیّر و همیشه پایدار، تنها تغییر است و ناپایداری، چه چیز می‌تواند ملتی را، جامعه‌ای

را، در برابر ارآبهی بی‌رحم زمان – که بر همه‌چیز می‌گذرد و له می‌کند و می‌رود – از زوال مصون دارد؟

در آن هنگام که مراسم نوروز را به پا می‌داریم، گویی خود را در همه‌ی نوروزهایی که هر ساله در این سرزمین برپا می‌کرده‌اند، حاضر می‌یابیم و در این حال، صحنه‌های تاریک و روشن و صفحات سیاه و سفید تاریخ ملتِ کهن ما در برابر دیدگانمان ورق می‌خورد. ایمان به این که نوروز را ملتِ ما هر ساله در این سرزمین برپا می‌داشته است، این اندیشه‌های پرهیجان را در مغزمان بیدار می‌کند که : آری، هر ساله! حتی همان سالی که اسکندر چهره‌ی این خاک را به خون ملتِ ما رنگین کرده بود، در کنار شعله‌های مهیبی که از تخت جمشید زبانه می‌کشید، همان‌جا، همان وقت، مردم مصیبت زده‌ی ما نوروز را جدی‌تر و با ایمان بیشتری برپا می‌کردند.

چه افسانه‌ی زیبایی؛ زیباتر از واقعیت! راستی مگر هر کسی احساس نمی‌کند که نخستین روز بهار، گویی نخستین روز آفرینش است؟ اگر روزی خدا جهان را آغاز کرده، مسلماً آن روز، این نوروز بوده است. مسلماً بهار نخستین فصل و فروردین نخستین ماه و نوروز نخستین روز آفرینش است. هرگز خدا جهان را و طبیعت را با پاییز یا زمستان یا تابستان آغاز نکرده است. مسلماً اوّلین روز بهار، سبزه‌ها روییدن آغاز کرده‌اند و رودها رفتن و شکوفه‌ها سرزدن و جوانه‌ها شکفتن، یعنی نوروز.

بی‌شک، روح در این فصل زاده است و عشق در این روز سرزده است و نخستین بار، آفتاب در نخستین نوروز طلوع کرده است و زمان با وی آغاز شده است.

اسلام که همه‌ی رنگ‌های قومیت را زدود و سنت‌ها را دگرگون کرد، نوروز را جلای بیشتر داد، شیرازه بست و آن را با پشتوانه‌ای استوار، از خطر زوال در دورانِ مسلمانی ایرانیان مصون داشت. انتخاب علی (ع) به خلافت و وصایت، در غدیر خم، هر دو در این هنگام بوده است و چه تصادف شگفتی! آن همه خلوص و ایمان و عشقی که ایرانیان در اسلام به علی (ع) و حکومت علی (ع) داشتند، پشتوانه‌ی نوروز شد. نوروز که با جان ملیّت زنده بود، روح مذهب نیز گرفت؛ سنت ملی و نژادی، با ایمان مذهبی و عشق نیرومند تازه‌ای که در دل‌های مردم این سرزمین برپا شده بود پیوند خورد و محکم گشت، مقدس شد



کار استاد حسین شیخ - آبرنگ

و در دوران صفویه، رسمًا یک شعار شیعی گردید؛ مملو از اخلاص و ایمان و همراه با دعاها و اوراد<sup>\*</sup> ویژه‌ی خویش. آن چنان که یک سال نوروز و عاشورا در یک روز افتاد و پادشاه صفوی، آن روز را عاشورا گرفت و روز بعد را نوروز!

کویر  
(با تلخیص)

عبدالرحمان جامی، شاعر و نویسنده‌ی بزرگ قرن نهم است. او مشهورترین اثر خود، بهارستان را به تقلید از گلستان سعدی نوشته است. جز دیوان شعر و آثار منثور، هفت اورنگ او شهرت فراوان دارد. هفت اورنگ در بردارنده‌ی هفت مثنوی است که همه از درون مایه‌های عرفانی و اخلاقی برخوردارند. جامی در شعر زیر که از مثنوی تحفة‌الآحرار برگزیده شده است، تقلید کورکورانه و خودباختگی را در قالبی نمادین به تصویر می‌کشد.

## zag-o-kab

رخت خود از باغ به راغی\* کشید  
عرضه ده مخزن پنهان کوه<sup>۱</sup>  
شاهد\* آن روضه\*‌ی فیروزه فام  
خوش روش و خوش پرش و خوش خرام  
هم خطواتش\* مُتقارب\* به هم  
وان روش و جُنبش هموار را  
رفت به شاگردی رفتار او  
در پی او کرد به تقلید جای  
وز قلم او رقمی می‌کشید  
رفت براین قاعده روزی سه چار  
ره روی کبک نیاموخته  
ماند غرامت زده از کار خویش

زاغی از آنجا که فراغی گزید  
دید یکی عرصه به دامان کوه  
نادره کبکی به جمال تمام  
تیز رو و تیز دو و تیز گام  
۵ هم حرکاتش متناسب به هم  
زاغ چو دید آن ره و رفتار را  
بادلی از درد گرفتار او  
باز کشید از روش خویش پائی  
بر قدم او قدمی می‌کشید  
۱۰ در پی اش القصه در آن مرغزار  
عاقبت از خامی خود سوخته  
کرد فرامش ره و رفتار خویش

### توضیحات



۱- دامن پر از گل و سبزه‌ی کوهنشان از گنج نهفته در دل کوه داشت.

## خودآزمایی ?

- ۱- چرا تکرار برای عقل ملال آور و برای احساس لذت‌بخش است؟
- ۲- در عبارت «مادر خویش از باد می‌برد» منظور از «مادر» چیست؟
- ۳- چرا نویسنده برپاداشتن مراسم نوروز را ضروری می‌داند؟
- ۴- دو آرایه‌ی ادبی در شعر زاغ و کبک باید.
- ۵- پیام داستان زاغ و کبک با کدام مقوله‌های فرهنگی عصر ما ارتباط دارد؟

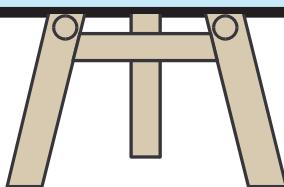
### آورده‌اند که ...

شخصی را قرض بسیار برآمده بود. او را به نزدیک کریمی نشان دادند. در بازار او را بازیافت که به درمی معامله می‌کرد و به حبه‌ای مکاس (چانه زدن) می‌کرد؛ بازگشت.

تو را که این همه گفت است و گوی بر درمی

چگونه از تو توقع کند کسی کرمی  
خواجه دانست که به کاری آمده است؛ در عقب وی برفت و گفت: «به چه کار آمده‌ای؟» گفت: «بدانچه آمده بودم بی‌فایده بود!» به غلام اشارت کرد؛ صرّه‌ای (کيسه‌ای) هزار دینار به وی داد. مرد را عجب آمد؛ گفت: «آن چه بود و این چه؟» گفت: «آن معاملت و این مروت؛ اهمال آن بی‌مزد و منت است و امهال<sup>\*</sup> این، دور از فتوّت.»

روضه‌ی خلد



## فصل هشتم

# ادبیات انقلاب اسلامی



- ۱- آشنایی با ابعاد و جلوه‌های ادبیات انقلاب اسلامی
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی انقلاب اسلامی
- ۳- آشنایی با جمعی از شاعران و نویسندهای انقلاب اسلامی
- ۴- کسب توانایی تحلیل آثار شعری و نویسندهای انقلاب اسلامی

اهداف کلی  
فصل:



## ادبیات انقلاب اسلامی

انقلاب اسلامی ایران، فصلی تازه در شرایط سیاسی، اجتماعی و فرهنگی جامعه‌ی ما گشود. این انقلاب که از فرهنگ پربار اسلامی الهام می‌گیرد، تأثیری ژرف بر ادبیات ایران داشته است. مضامینِ موجود در آثار شاعران و نویسندها این دوره عبارت اند از:

- ۱- دعوت به مبارزه و جهاد با دشمنان و ستمنگران؛
- ۲- تکریم و تجلیل از شهید و شهادت؛
- ۳- عشق به ولایت و اهل بیت؛
- ۴- طرح حماسه‌ی عظیم عاشورا؛
- ۵- دعوت به وحدت و همدلی؛
- ۶- انتظار موعود.

در نوشته‌ها و سروده‌های این دوره، نگاه تازه به انسان و جهان و بهره‌گیری از آیات و روایات و نمادهای دینی - ملی و تاریخی فراوان است.



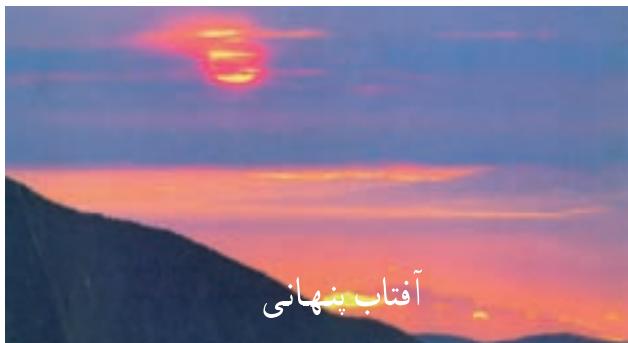
محمدعلی معلم دامغانی (متولد ۱۳۳۰) از شاعران صاحب سبک انقلاب اسلامی و خالق چندین متنی مشهور است. از او مجموعه شعری به نام «رجعت سرخ ستاره» در سال ۱۳۶۰ به چاپ رسید. معلم در متنی «هجرت» انقلاب اسلامی و بیدارگر بزرگ آن، امام خمینی (ره) را توصیف می‌کند. بخشی از این متنی را می‌خوانیم.

## هجرت

این فصل را با من بخوان باقی فسانه است  
 این فصل را بسیار خواندم عاشقانه است  
 شبگیر غم بود و شبیخون بلا بود  
 هر روز عاشورا و هر جا کربلا بود  
 قابیلیان بر قامت شب می‌شنیدند  
 هابیلیان بوی قیامت می‌شنیدند  
 دیدم، شبان خفته را تبدار دیدم  
 بر خفته‌ی شب، شبروی بیدار دیدم<sup>۱</sup>  
 ۵ مردی صفائ صحبت آیینه دیده  
 از روزن شب، شوکت دیرینه دیده<sup>۲</sup>  
 مردی حوادث، پایمال همت او  
 عالم ثناگوی جلال همت او  
 مردی نهان با روح، هم‌پیمان نشسته  
 مردی به رنگ نوح در طوفان نشسته  
 مردی به مردی دشنه بر بیداد بسته  
 در خامشی‌ها قامت فریاد بسته

مردی تذرو<sup>\*</sup> کشته را پرواز داده  
اسلام را در خامشی آواز داده  
۱۰ کای عالمی آشفته چند آشفتن تو  
گیتی فسرد از فتنه تا کی خften تو  
اب و نباریدن چه رنگ است این چه رنگ است  
تیغ و نبریدن چه تنگ است این چه تنگ است  
یاد أحد یاد بزرگی ها که کردیم  
آن پهلوانی ها، سترگی ها که کردیم  
شبگیر ما در روز خیبر یاد بادا  
قهر خدا در خشم حیدر یاد بادا...

دکتر قیصر امین‌پور، شاعر و نویسندهٔ معاصر (۱۳۳۸، گُتوند شوستر) با مجموعهٔ شعر «در کوچهٔ آفتاب» که در سال ۱۳۶۳ منتشر شد، توانایی خود را نشان داد و پس از آن، با آثاری چون «تنفس صبح» و «اینه‌های ناگهان» جایگاه خویش را در شعر انقلاب تثیت کرد. امین‌پور چندین اثر شعری مانند «ظهر روز دهم»، «مثل چشمِه، مثل رود» و «به قول پرستو» را نیز برای نوجوانان به چاپ رسانده است. «انتظار موعود» یکی از موضوعات محوری شعر انقلاب است که در این سرودهٔ او به زیبایی بیان شده است.



### آفتاب پنهانی

## طلوع می‌کند آن آفتاب پنهانی

ز سمت مشرق جغرافیای عرفانی

دوباره پلکِ دلم می‌پرد، نشانه‌ی چیست؟

شنیده‌ام که می‌آید کسی به مهمانی

کسی که سبزتر است از هزار بار بهار

کسی، شگفت کسی آن چنان که می‌دانی

کسی که نقطه‌ی آغاز هر چه پرواز است

تویی که در سفر عشق خطّ پایانی<sup>۳</sup>

تویی بهانه‌ی آن ابرها که می‌گریند

بیا که صاف شود این هوای بارانی

تو از حوالی اقلیم هر کجا آباد<sup>۴</sup>

بیا که می‌رود این شهر رو به ویرانی

کنار نام تو لنگر گرفت کشتی عشق

بیا که یاد تو آرامشی است طوفانی

زنده یاد سلمان هراتی (متولد ۱۳۲۹، روستای مَزَدَشْت تنکابن) از چهره‌های شعر انقلاب بود. این معلم خوش ذوق در سال ۱۳۶۵ در یک حادثه‌ی رانندگی جان خود را از دست داد. از سلمان هراتی سه مجموعه‌ی «از آسمان سبز»، «از این ستاره، تا آن ستاره» (ویژه‌ی نوجوانان) و «دری به خانه‌ی خورشید» به چاپ رسیده است. در فرهنگ قرآنی، جهان کتابی است بزرگ و گشوده و پدیده‌ها آیات آن هستند که نگاه‌های ژرف‌بین را به مطالعه‌ی خویش می‌خوانند. شاعر انقلاب به دلیل پیوندی که با فرهنگ قرآنی و اسلامی دارد، ما را دعوت می‌کند تا از این چشم‌انداز به جهان نگاه کنیم.

## قرآن مصوّر

جهان، قرآن مصوّر است  
و آیه‌ها در آن  
به جای آن که بنشینند، ایستاده‌اند  
درخت یک مفهوم است.  
دریا یک مفهوم است،  
جنگل و خاک و ابر،  
خورشید و ماه و گیاه.  
با چشم‌های عاشق بیا  
تا جهان را تلاوت کنیم.

## توضیحات

- ۱- شبان جمع شب (شب نماد ظلم و استبداد است). یعنی شب‌های غفلت و خواب‌زدگی را تبدیل (پر از التهاب و آمده‌ی انقلاب) دیدم و در میان جهل‌زدگان رهبری آگاه و فرزانه و مبارز یافتم.
- ۲- آیینه نماد صفا و پاکی است. شاعر، امام را هم صحبت صفا و پاکی (آیینه) می‌داند مردی که با آیینه هم صحبت بود (پاک و زلال بود) و از روزن شب (عصر ستم و بیداد) به شوکت دیرینه (گذشته‌ی درخشان اسلام) می‌نگریست.

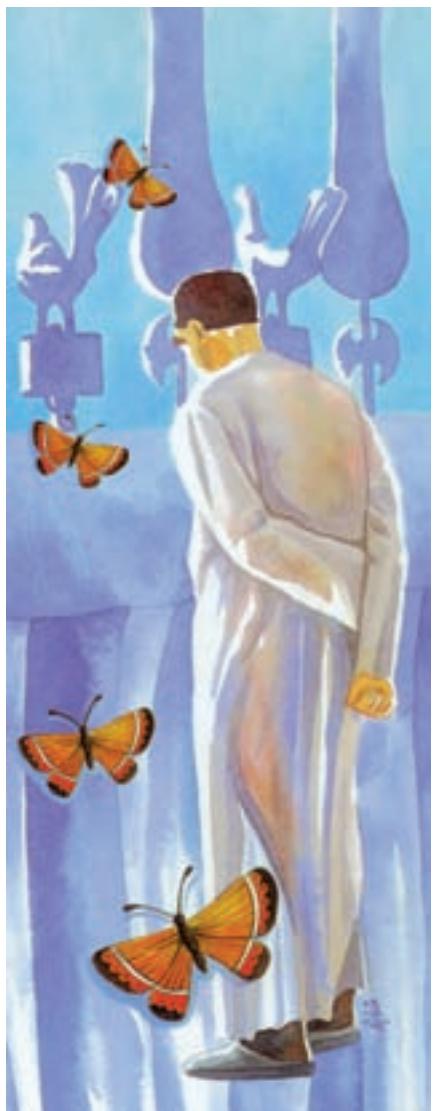
## خودآزمایی

- ۳- تو آغازگر برواز (رهایی) و پایان بخش سفر عشق هستی (پایان بخش خط آنبا و اولیا هستی).
- ۴- تو متعلق به سرزمینی هستی که همه جایش آباد است (هر جا تو باشی، آباد می شود).

- ۱- مصراج «هر روز عاشورا و هر جا کربلا بود» اشاره به کدام روایت مشهور دارد؟
- ۲- در شعر «هجرت» مقصود کلی شاعر از بیت سوم چیست؟
- ۳- در بیت هفتم شعر هجرت چه آرایه‌هایی دیده می شود؟
- ۴- در شعر «آفتاب پنهانی» به کدام اعتقاد عامیانه اشاره شده است؟
- ۵- در همین شعر، کدام مضمون دوبار تکرار شده است؟ ابیات مربوط به آن را مشخص کنید.
- ۶- در بیت چهارم شعر «آفتاب پنهانی» مرجع دو ضمیر «کسی» و «تو» را بیان کنید.
- ۷- چه آرایه‌ای بر زیبایی آخرین بیت «آفتاب پنهانی» افزوده است؟
- ۸- شعر «قرآن مصور» در چه قالبی است؟ دو ویژگی این قالب را بیان کنید.



دکتر فاطمه راکعی (متولد ۱۳۳۳، زنجان) از شاعران انقلاب اسلامی است. تاکنون دو مجموعه‌ی شعر «سفر سوختن» و «آواز گلشنگ» از او به چاپ رسیده است. راکعی در بسیاری از سروده‌هایش به عظمت و شخصیت حضرت امام خمینی (ره) اشاره دارد. در شعر «نیاز روحانی» او اندوه بزرگ خویش را از رحلت جان‌گذار امام خمینی (ره) بیان می‌کند.



### نیاز روحانی

به پاس یک دل ابری، دو چشم بارانی  
پر است خلوتم از یک حضور نورانی

کسی که وسعت او در جهان نمی‌گنجد  
به خانه‌ی دل من، آمده است مهمانی!

غمی به قدمت تاریخ درد انسان داشت  
دلی به وسعت جغرافیای انسانی

چه بود؟ صاعقه‌ای کز سر زمانه گذشت  
و یا زخواب جهان، یک عبور طوفانی

نشسته است به جانم، همیشه، تا هستم  
غمش اصیل‌تر از یک نیاز روحانی

هنوز می‌شنود آن صدای محزون را  
دلم به روشنی آیه‌های قرآنی

## چند رباعی

یکی از قالب‌های رایج شعر انقلاب اسلامی قالب رباعی است. شاعران بسیاری مفاهیم و ارزش‌های انقلاب اسلامی را در این قالب ریخته و مضامین زیبایی آفریده‌اند. در رباعی‌های زیر که سروده‌های تنی چند از رباعی پردازان انقلاب است، مفاهیمی چون عشق و شهید و شهادت که از جمله مفاهیم محوری انقلاب هستند، به چشم می‌خورد.

### بر موج بلند

بردوش زمانه لحظه‌ها سنگین بود  
خورشید و زمین و آسمان غمگین بود  
از خون و گل و شکوفه تابوت شهید  
بر موج بلند دست‌ها رنگین بود  
نصرالله مردانی

\*\*\*

### ساز شکسته

هر چند که از آینه بی‌رنگ‌تر است  
از خاطر غنچه‌ها دلم تنگ‌تر است  
 بشکن دل بی‌نوای مارا ای عشق  
 این ساز، شکسته‌اش خوش آهنگ‌تر است  
 سیدحسن حسینی

\*\*\*

## تقدیمی

آوای خوش هزار<sup>\*</sup> تقدیم تو باد  
آن لحظه هزار بار تقدیم تو باد  
سرسبزترین بهار تقدیم تو باد  
گفتند که لحظه‌ای است رویدن عشق

وحید امیری

\*\*\*

## اجازه

یک رنگی و بوی تازه از عشق بگیر  
پر سوزترین گدازه از عشق بگیر  
در هر نفسی که می‌تپی ای دل من  
یادت نرود اجازه از عشق بگیر  
مصطفی علی‌پور

بیاموزیم



به شعر زیر که از چهار مصراج تشکیل شده است، دقّت کنید.  
گویند که با نام تو مجنون گم شد  
در چشم تو آفتاب گردون گم شد  
من می‌گویم ستاره‌ای بود شهید  
پیدا شد و چرخی زد و در خون گم شد  
سید حسن حسینی

به این گونه شعر که مصراج‌های اول، دوم و چهارم آن هم قافیه هستند و  
وزن آن معادل «لاحول و لا قوةَ الا بالله» است، «رباعی» می‌گویند. گاه در

رباعی مصراع سوم نیز با دیگر مصراع‌ها هم قافیه می‌شود.  
عمر خیام، عطار، مولانا و بیدل از مشهورترین رباعی‌سرايان تاریخ ادبیات ایران هستند.

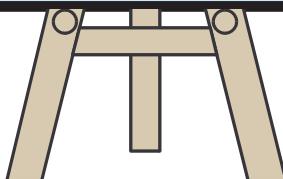
## ؟ خودآزمایی

- ۱- در شعر «نیاز روحانی»، شاعر چه ویژگی‌هایی را برای حضرت امام (ره) برشمرده است؟
- ۲- مقصود از آخرین بیت غزل «نیاز روحانی» را بیان کنید.
- ۳- وقتی شاعر دلیلی غیر واقعی اماً شاعرانه برای موضوعی بیان می‌کند، به آن «حسن تعلیل» می‌گویند؛ مثلاً در مصراع «تویی بهانه‌ی آن ابرها که می‌گریند»، شاعر دلیل بارش ابرها را، دلتنگی آن‌ها برای ظهر امام زمان دانسته است؛ در حالی که علت واقعی بارش باران چیز دیگری است. نمونه‌ای دیگر از این آرایه را در درس پیدا کنید.
- ۴- شاعر چرا دل‌های شکسته را خوش‌آهنگ‌تر می‌داند؟
- ۵- در کدام رباعی آرایه‌ی «جناس» دیده می‌شود؟

## آورده اند که ...

وقتی جولاھه<sup>\*</sup> ای به وزارت رسیده بود. هر روز بامداد برخاستی و کلید برداشتی و در خانه باز کردی و تنها در آن جا شدی و ساعتی در آن جا بودی. پس برون آمدی و به تزدیک امیر رفتی. امیر را خبر دادند که او چه می کند. امیر را حاضر به آن شد تا در آن خانه چیست؟ روزی ناگاه از پس وزیر بدان خانه در شد. گودالی دید در آن خانه چنان که جولاھگان را باشد. وزیر را دید پای بدان گو فرو کرده. امیر او را گفت که این چیست؟ وزیر گفت یا امیر، این همه دولت که مرا هست همه از امیر است. ما ابتدای خویش فراموش نکرده ایم که ما این بودیم. هر روز خود را از خود یاد دهم تا خود به غلط نیفتم. امیر انگشتی از انگشت ییرون کرد و گفت بگیر و در انگشت کن. تا اکنون وزیر بودی، اکنون امیری!

اسرار التوحید



## فصل نهم

# زندگی نامه و حسب حال



- ۱- آشنایی با ابعاد و جلوه‌های ادبی حسب حال‌ها و زندگی‌نامه‌ها
- ۲- آشنایی با نمونه‌های دیگری از حسب حال‌ها و زندگی‌نامه‌ها
- ۳- آشنایی با برخی از صاحبان این گونه آثار
- ۴- کسب توانایی برای نوشتن زندگی‌نامه و حسب حال مناسب

اهداف کلی  
فصل:

## درآمدی بر حسب حال و زندگی نامه

زندگی نامه‌ها، شرح حوادث و رویدادها و اندیشه‌ها و تحولات روحی و فکری انسان‌ها از دیگر آثار ادبی هستند که نه تنها مارا با زندگی و اندیشه‌ی بزرگان که با روزگار و شرایط اجتماعی و فرهنگی جامعه‌ی عصر نویسنده‌گان این گونه آثار آشنا می‌سازند. از انواع زندگی نامه‌ها، شرح زندگی و سیره‌ی پیامبر اکرم (ص) است که از گذشته رایج و متداول بوده است. حسب حال، گزارش نویسنده از زندگی، حالات و احساسات خویش است. مطالعه‌ی حسب حال، مطمئن‌ترین راه برای آگاهی یافتن از زندگی و اندیشه‌ی شاعران و نویسنده‌گان است.

در این فصل با نمونه‌هایی دیگر از زندگی نامه و سیره و حسب حال آشنا می‌شویم.



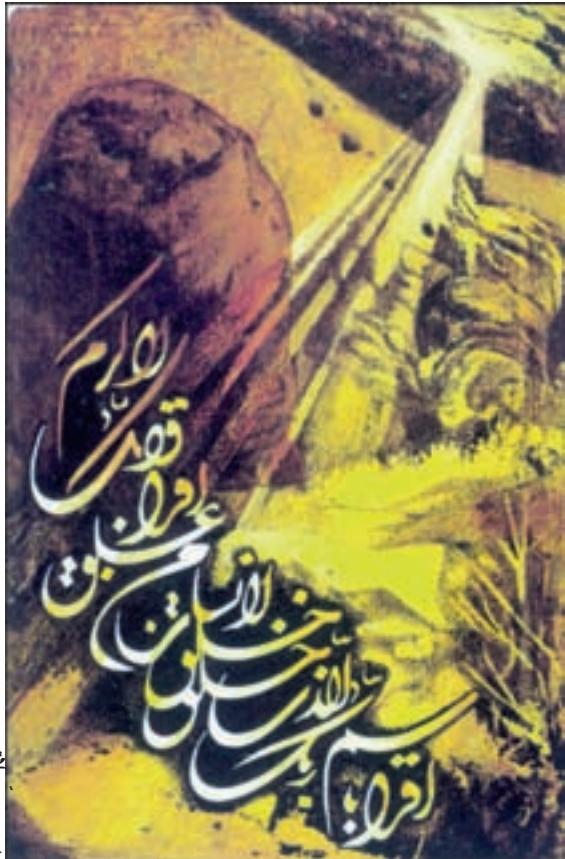
زین العابدین رهنما نویسنده و مترجم معاصر، در کتاب «پیامبر» زندگی پیامبر بزرگوار اسلام را با کلامی دلنشیں توصیف می‌کند. او با بهره‌گیری از شیوه‌ی توصیف و داستان‌نویسی بر کشش اثر خود افزوده است. آنچه می‌خوانید توصیف کوه مشهور حرا و لحظه‌های نزول وحی از همین کتاب است.

## بخوان!...

«بخوان بهنام خدایت که آفرید. انسان را از علق آفرید. بخوان که خدای تو کریم‌ترین وجوده است. خدایی است که به وسیله‌ی قلم، تعلیم داد و به انسان چیزهایی که نمی‌دانست، آموخت.»  
 (سوره‌ی علق – آیات ۱ تا ۵)

مکه یک کوه تاریخی دارد و این کوه یک آشنای صمیمی. این کوه را از مکه و این آشنا را از آن بگیرید، دیگر چیزی باقی نمی‌ماند جز یک مشت افسانه‌ی درهم و برهم. مکه می‌ماند با حرارت آتشین و اراضی سوزان و کوههای افسرده رنگ و سیاه رو. کوه نور را به مکه بدھید و محمد (ص) را در غار حرای آن جای دھید؛ آن وقت مکه همه چیز می‌شود؛ قبله‌ی مسلمانان می‌شود، مرکز نهضت شمرده می‌شود، امین به دنیا می‌دهد، آئین زندگی و دستور اخلاق به امم می‌بخشد، بزرگ‌ترین شهرهای پیروزمندان دنیا را زیر سلطه و نفوذ خود می‌آورد، زیارتگاه میلیاردها نفوس در طول قرون می‌شود که «لبیک» گویان به سویش می‌شتابند و رستاخیز موعود را با کفن‌های سپید خود در این عالم جلوه‌گر می‌سازند.

این کوه در شمال مکه واقع است. طرف دست چپ کسی است که به عرفات می‌رود. در قله‌ی این کوه فضایی است تقریباً چهل‌گز؛ آسمان بدان نزدیک و عظمت آفرینش از



آن جا به طور برجسته نمایان است.  
از آن جا مسجدالحرام و خانه‌های  
مکّه پیداست. فضای اطراف مکّه با  
کوه‌های کوتاه و بلند آن نمایان است.  
کوه‌های عبوس و زمخت و سخت  
که هیچ گونه عالیم حیات در آن دیده  
نمی‌شود.

از بالای کوه حرا، قواقلی  
که در راه مکّه رفت و آمد می‌کنند،  
به نظر مورچگانی می‌آیند.  
مورچگانی که حیاتشان نسبت به ما  
از نسبت حیات ما به کائنات درازتر  
است و باز ما آن‌ها را خرد و خود  
را بزرگ می‌پنداریم. در همین قله‌ی  
کوه است که تاریکی و روشنایی  
طبیعت پرنگ‌تر است از آن‌چه ما  
در شهرها می‌بینیم.

رنگ این کوه حنایی است. وقتی آفتاب بر آن می‌تابد، منظره‌ی بدیعی به خود می‌گیرد و  
هنگام غروب که رمه‌ها از دامنه‌ی آن عبور می‌کنند، گرد و غباری که افسان می‌نمایند، در همان  
تابش‌های آخرین شعاع خورشید زرین‌تر به نظر می‌رسند. گویی ذرات طلا را در هوا پراکنده‌اند.  
در این کوه غاری است که در آن به طرف شمال نهاده و تا پنجاه گز مسافت دارد.  
فضای آن به قدری است که یک نفر به زحمت می‌تواند در میان آن بخوابد.

صبح‌ها شعله‌ی زرین آفتاب ابتدا به قله‌ی این کوه می‌افتد و هنگام غروب نور خورشید  
دیرتر از همه‌جا آن‌جا را ترک می‌گوید. مدت‌ها مکّه در تاریکی می‌ماند و هنوز کوه حرا  
آخرین شعاع زرد آفتاب را بر فرق خود نگاه می‌دارد.

گفتیم این کوه، آشنای صمیمی دارد و این تنهایی، یک رفیق مصاحب؛ رفیقی که

قسمتی از بهترین فصل زندگی یعنی، جوانی خود را در آن جا می‌گذراند. هر ماه چندین بار، شب و روز، و هر سال یک ماه، ماه رمضان، پیوسته در آن جا می‌ماند. با تنهایی این کوه مراوده<sup>\*</sup> می‌کند. بدان انس گرفته و ساعات پراندیشه‌ی خود را در آن جا می‌گذراند. همیشه صدای‌هایی در طبیعت و رازهایی در آسمان هست که همه کس نه تواند آن را بخواند و نه آن را بشنود.

صدایی که از عالم بالا، از آن سوی ستارگان، صاف‌تر از قطره‌ی شبنم و نازک‌تر از وزش نسیم صبح به شکل وحی و به طرز الهام بلند است. برای شنیدنش گوش و دلی می‌خواهد که مانند همه‌ی گوش‌ها و دل‌ها نباشد؛ گوش شنوا، قلبی پاکیزه و روانی روشن می‌خواهد. محمد به دنبال این «صدا» بود.

همیشه به این کوه بی‌صدا می‌آمد تا آن «صدا» را بشنود.  
تنهایی‌محمد در آن کوه، شب‌ها و روزها اسرارانگیز بود.

این کوه دیگر از جمودت خود خارج شده و روحی پیدا کرده بود و روحش محمد بود. روحی که می‌خواست منشأ وجود آین نوینی بشود که در قرون متوالی بشرط فرمانروای دل‌ها باشد.

گاهی بر فراز آن کوه به راه می‌افتد و گام‌های پهن بر می‌داشت. وقتی به روی سنگ‌های داغ می‌شست، نه گرما، نه سرما و نه بادهای تندر که گاهی قیه<sup>\*</sup> می‌کشیدند – و نه حرارت و بخار شهر مگه را، که گاهی به غلظت یک دود بر آسمان آن مانند پرده‌ی چرک‌تاب می‌افتد، هیچ‌کدام این‌ها را احساس نمی‌کرد. ساعت‌های پیاپی در یک نقطه و به یک وضعی حرکت می‌ماند. گوبی فقط جسدش در آن جاست.

در آن حال روحش کجا بود؟ در جهانی غیر از جهان ما. گاهی حرکت می‌کرد؛ گوبی دوباره روحش به کالبدش برگشته است.

وقتی وجود خود را در آن جا احساس می‌کرد، حرکتِ نفسش به قدری آهسته می‌شد که پنداری تنفس نمی‌کند. وقتی احساس می‌کرد میل صعود دارد، جسم او همان‌جا می‌ماند و روحش به پرواز درمی‌آمد. در این حال، حرکتِ نفسش به قدری تندر می‌شد که می‌خواست قلبش را مانند قطعات کوه آتش‌فشنان از جا بکند و بیرون اندازد؛ بیرون، به هزارها و صدها هزار فرسنگ، به آن طرف آسمان‌ها... .



غار حرا چه بود؟ برای همه، کوهی بود مانند کوه‌های دیگر ولی برای محمد چه بود؟ مرکز تخیّلات و تفکّرات آسمانی، منبع الهامات غیبی؛ الهاماتی که انسان معمولی از عشق و موسیقی می‌گیرد و او از سرچشمهای می‌گرفت که ابدیت نام داشت. ستارگان در آسمان می‌درخشیدند. ماه نور ملایم و لطیف خود را همه جا پخش می‌کرد. در بالای کوه و اطراف غار کسی نبود جز او. آنقدر در آن جا می‌ماند که روحش از تفکّر اش سیراب می‌شد.

در ماه رمضان شب‌های بی‌دری بی در آن جا می‌ماند. فقط خدیجه می‌دانست او کجاست. گاه به گاه برای این که این آرامگاه تفکّرات او را ببیند، سری بدان جا می‌زد و در اطراف آن کوه می‌ایستاد. گاهی سایه‌ی او را از دور می‌دید و زمانی نادیده برمی‌گشت.

محمد روز به روز لاغرتر می‌شد و فکرش شعله‌های بلندتری می‌گرفت. بدنش آب می‌شد و شعله‌ی جاش روشن‌تر می‌گشت. وقتی که به خانه می‌آمد، خدیجه می‌دید که این هفته با هفته‌ی پیش فرق دارد. می‌دید او در بند خودش نیست. خوراکش و خوابش همیشه رو به نقصان است. گاهی به شدت از خواب می‌برید و عرق‌های سرو صورتش ابری از مشاهدات رؤیایی اش را نشان می‌داد. خدیجه صورتش را پاک می‌کرد و از خواب‌هایش می‌پرسید.

\* \* \*

محمد به چهل سالگی عمر خود رسید.

در شبی از شب‌های ماه رمضان، دو شنبه شب هفدهم، روشنایی بسیار در خشان و آرامش مخصوص به کاینات داده بود. نسیم ملایمی می‌وزید. رنگ کوه‌ها بعضی به رنگ سایه و برخی به رنگ پشت شتر به نظر می‌آمد. کوه حرا بلندتر می‌نمود. مثل این بود که به آسمان نزدیک شده و به میان ستارگان سر فرو برده است. به نظر می‌رسید تمام سنگ‌ها حالت استماع دارند؛ گوش می‌کنند و منتظرند. در نزدیکی قله‌ی کوه، زیر نور ماه، موجودی به طرف قله‌ی آن می‌رفت و بر فرق آن که یک فضای چهل‌گزی بود می‌رسید. در آن جا راه می‌رفت و گاهی به جنوب و شهر مکه که در سیاهی محو شده بود، نگاه می‌کرد. تاریکی مکه منظره‌ای جنایت‌بار داشت؛ آه مظلومان و نعره‌های مستانه‌ی ستمگران، ناله‌ی دختران و گریه‌ی زنان گویی بر آسمان آن نقش بسته بود.

این صحنه‌ها زننده بود و او روی خود را از آن‌ها برمی‌گرداند. به طرف بیابان نگاه می‌کرد و به کوه‌هایی که پشت سریک دیگر قرار گرفته بودند متوجه می‌شد. ماه را در مقابل خود می‌دید که به نرمی و با پایی بر هنره برهنه بر فراز آسمان می‌دوید؛ در مقابل آن می‌نشست. دیگر حرکتی در این کوه دیده نمی‌شد. اگر در آن دل شب کسی نزدیک او می‌بود، صدای قلب و تنفس او را – که گاهی تنده زمانی آهسته بود – می‌شنید. یک مرتبه در آن خاموشی مطلق صدای محمد بدین کلمات بلند شد :

– ای خالق کاینات و ای دانای راز نهان ما...

عربی که آهسته محمد را دنبال کرده بود و می‌خواست از علت آمد و شد او به کوه آگاه شود، یک مرتبه بر خود لرزید. راه سرازیری کوه را پیش گرفت و به عجله رفت. نفوذ معنوی این رفیق «تنهایی» طوری بود که اجازه نمی‌داد کسی در محیطِ ملکوتی او وارد شود.

دیگر وجودی – جز خدا – در آن جا نبود که صدایی از محمد بشنود.

در یکی از این شب‌ها، چندین ساعت در قله‌ی کوه باقی ماند. بالأخره به طرف غار حرا، سرازیر گردید. در آن جا به آرامگاه شبانه‌ی خود رفت. او نخوابید و افکارش تا پاسی از شب با او بودند. سرانجام، حالتی به او دست داد. گویی که کوه هم با او به خواب رفت. ناگهان روشنایی تندي از پشت حدقه‌های بسته‌ی چشم محمد به دیدگانش خورد.

رنگ قرمزی در داخل چشم خود دید؛ هر اسان چشم را باز کرد. نوری متحرک به سویش آمد که دنباله‌ی آن به آسمان کشیده شده بود. این نور به وی تزدیک شد، وجودش را گرفت و به داخل وجودش، به مغزش، به قلبش و به روحش وارد شد.

محمد لرزید؛ عرق بر تمام وجودش نشست. روحش بهسان کبوتری که به اضطراب افتاد، تکان‌های شدید خورد. حرارت عجیبی در وجودش پدید آمد که بعدها آن را بدین‌گونه بیان کرد:

«احساس کردم که مرگ بر جسمم و زندگی ملایم و لطیفی بر قلب و روحم چیره شد».

در سرش دور و در گوشش طنین افتاد؛ یک مرتبه از میان نور «صدایی» شنید که گفت: محمد!...

محمد (مضطرب) جواب داد: کیست؟...

صدایی از میان نور گفت: جبرئیل.

محمد گفت: جبرئیل؟

صدا گفت: بخوان.

محمد با وحشت برخاست، بیرون آمد، به اطراف نگاه کرد. کسی نبود؛ صحرایی لک، ماه بی‌سایه. بالای سر را نگریست؛ تلألو ستارگان، نگاه‌های ماه... همین.

دوباره همان نور جلوه‌گر شد. محمد صدا را برای بار سوم شنید که گفت: بخوان.

محمد جواب داد: نمی‌توانم بخوانم.

صدا باز هم گفت: محمد، بخوان.... بخوان....

دستی که کتابی را گرفته بود، در مقابل او پدید آمد. کتاب در میان حریر سپیدی بود. دوباره صدا بلند شد و گفت:

— زبان باز کن و بخوان... این‌ها را با من بگو.

چشمه‌ای از قلب محمد بیرون جهید و این کلمات را با فرشته گفت:

«بخوان به نام خدایی، که خلق کرد. خلق کرد انسان را از علق\*».

«بخوان که خدای تو کریم‌ترین وجودهاست. خدایی که به وسیله‌ی قلم تعلیم داد و به انسان چیزهایی که نمی‌دانست، آموخت...»  
و صدا خاموش شد.

آن فشار، آن لرزه، آن حرارت، آن نور خیره‌کننده، این‌ها نیز یک مرتبه خاموش شد و پرید. خستگی فوق العاده‌ای بر جسم محمد افتاد و عرق از بدنش سرازیر گردید.  
محمد آن کلمات را دوباره به‌خاطر آورد و به‌نهایی تکرار کرد. مدتی به آسمان نگریست و همان نور و درخشندگی را باز در همه‌جا دید.  
بی اختیار به سجده افتاد و گریست.

.....

صدای او را وزش نسیم سحری نوازش می‌داد.

## خودآزمایی

- ۱- نویسنده با استفاده از چه شیوه‌ای زندگی نامه را خواندنی تر کرده است؟
- ۲- به نظر شما، تصویرهایی که نویسنده از شهر مکه ارائه می‌دهد، نشانه‌ی چیست؟
- ۳- به کتاب‌هایی که درباره‌ی زندگی پیامبر نوشته می‌شود، «سیره» نیز می‌گویند دو نمونه از کتب سیره‌ی قدیم و جدید را معرفی کنید.
- ۴- ارتباط معنایی ایات زیر را با درس بنویسید.

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد

دل رمیده‌ی ما را انیس و مونس شد

نگارِ من که به مکتب نرفت و خط ننوشت

به غمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد

\* \* \*

تا نگردنی آشنا زین پرده رمزی نشنوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

حافظ



محمد بهمن بیگی (متولد ۱۲۹۹ – فارس) نویسنده‌ی معاصر از عشایر فارس و شیفته‌ی ایل قشقایی است. او دوره‌های کودکی و نوجوانی خود و فرازو فرود تاریخ معاصر ایل قشقایی را در قالب داستانی به نام «بخارای من، ایل من» (چاپ ۱۳۶۸) به نگارش درآورده است. نثر این کتاب، روان و طنزآمیز است و ما را با فرهنگ اقلیمی ایل قشقایی آشنا می‌کند. متن زیر از بخش آغازین این کتاب برگزیده شده است.

## بوی جوی مولیان

من زندگانی را در چادر با تیر تفنگ و شیوه‌ی اسب آغاز کردم.  
در چهار سالگی پشت قاش<sup>\*</sup> زین نشستم. چیزی نگذشت که تفنگ خفیف به دستم دادند. تا ده سالگی حتی یک شب هم در شهر و خانه‌ی شهری به سر نبردم.  
ایل ما در سال دو مرتبه از تزدیکی شیراز می‌گذشت. دست فروشان و دوره‌گردان شهر بساط شیرینی و حلوا در راه ایل می‌گستردند. پول نقد کم بود. من از کسانم پشم و کشک می‌گرفتم و دلی از عزا درمی‌آوردم. مزه‌ی آن شیرینی‌های باد و باران خورده و گردوغبار گرفته را هنوز زیر دندان دارم.

از شنیدن اسم شهر قند در دلم آب می‌شد و زمانی که پدرم و سپس مادرم را به تهران تبعید کردند، تنها فرد خانواده که خوش حال و شادمان بود من بودم.  
نمی‌دانستم که اسب و زینم را می‌گیرند و پشت میز و نیمکت مدرسه‌ام می‌نشانند.  
نمی‌دانستم که تفنگ مشقی قشنگم را می‌گیرند و قلم به دستم می‌دهند.  
پدرم مرد مهمی نبود. اشتباهًا تبعید شد. مادرم هم زن مهمی نبود. او هم اشتباهًا تبعید شد. دار و ندار ما هم اشتباهًا به دست حضرات دولتی و ملتی به یغما رفت.



برای کسانی که در کنار گوارا ترین چشمه‌ها چادر می‌افراشتند، آب انبار آن روزی تهران مصیبت بود.

برای کسانی که به آتش سرخ بن و بلوط خو گرفته بودند، زغال منقل و نفت بخاری آفت بود.

برای مادرم که سراسر عمرش را در چادر باز و پر هوای عشايری به سر برده بود، تنفس در اتاقکی محصور دشوار و جان فرسا بود. برايش در حیاط چادر زدیم و فقط سرمای کشنده و برف زمستان بود که توانست او را به چهار دیواری اتاق بکشاند.

من در چادر مادرم می‌خوابیدم. یک شب دzd لباس‌هایم را برد. بی‌لیاس ماندم و گریستم. یکی از تبعیدی‌های ریز نقش، لباسش را به من بخشید. باز هم بلند و گشاد بود ولی بهتر از برهنگی بود. بوشیدم و به راه افتادم. بچه‌های کوچه و مدرسه خندیدند.

ما قدرت اجاره‌ی حیاط دربست نداشتیم. کارمان از آن زندگی پر زرق و برق کدخدا بی و کلانتری به یک اتاق کرایه‌ای در یک خانه‌ی چند اتاقی کشید. همه‌جور همسایه در حیاطمان داشتیم: شیر فروش، رفتگر شهرداری، پیشخدمت بانک و یک زن مجرد. اسم زن همدم بود. از همه دلسوزتر بود.

روزی پدرم را به شهربانی خواستند. ظهر نیامد. مأمور امیدوارمان کرد که شب می‌آید. شب هم نیامد. شب‌های دیگر هم نیامد.

غصه‌ی مادر و سرگردانی من و بچه‌ها حد و حصر نداشت. پس از ماه‌ها انتظار یک روز سر و کله‌اش پیدا شد. شناختنی نبود. شکنجه دیده بود. فقط از صداش تشخیص دادیم که پدر است. همان پدری که اسب‌هایش اسم و رسم داشتند. همان پدری که ایلخانی قشقاوی بر سفره‌ی رنگینش می‌نشست. همان پدری که گله‌های رنگارنگ و ریز و درشت داشت و فرش‌های گران‌بهای چادرش زیان‌زد ایل و قبیله بود.

پدرم غصه‌ی خورد. پیر و زمین گیر می‌شد. هر روز ضعیف‌تر و ناتوان‌تر می‌گشت. همه چیزش را از دست داده بود. فقط یک دل‌خوشی برایش مانده بود. پرسش با کوشش و تلاش درس می‌خواندم. من درس می‌خواندم. شب و روز درس می‌خواندم. به کتاب و مدرسه دلستگی داشتم. دو کلاس یکی می‌کردم. شاگرد اول می‌شدم. تبعیدی‌ها، مأموران شهربانی و آشنایان کوچه و خیابان به پدرم تبریک می‌گفتند و از آینده‌ی درخشنام برایش خیال‌ها می‌بافتند.

سرانجام تصدیق گرفتم. تصدیق لیسانس گرفتم. یکی از آن تصدیق‌های پر رنگ و رونق روز.

پدرم لیسانسم را قاب گرفت و بر دیوار گچ فرو ریخته‌ی اتفاقمان آویخت و همه را به تماشا آورد. تصدیق قشنگی به شکل مریع مستطیل بود. مزایای قانونی تصدیق و نام و نشان مرا با خطی زیبا بر آن نگاشته بودند.

آشنایی در کوچه و محله نماند که تصدیق مرا نبینند و آفرین نگوید.

تبعیدی‌ها، مأموران شهربانی، کاسب‌های کوچه، دوره‌گردها، پیازفروش‌ها، ذرت‌بالی‌ها و کهنه‌خراها همه به دیدار تصدیقم آمدند. من شرم می‌کردم و خجالت می‌کشیدم ولی چاره‌ای نبود. پیرمرد دل‌خوشی دیگری نداشت. روز و شب با فخر و مباراَت<sup>\*</sup>، با شادی و غرور به تصدیقم می‌نگریست و می‌گفت: جان و مالم و همه چیز را از دست دادم ولی تصدیق پسرم به همه‌ی آن‌ها می‌ارزد.

دل‌خوشی پدرم منحصر به تصدیق نماند. روزی مردی فرنگی از کوچه می‌گذشت و دنبال آدرسی می‌گشت. با ایما<sup>\*</sup> و اشاره می‌پرسید و به پاسخ نمی‌رسید. من به زبان آدمد و با مقداری فرانسه‌ی دست و پا شکسته راهنمایی‌اش کردم. غوغای شد. پدرم عرش را سیر کرد.



پس از عزیمت رضاشاہ – که قبل‌اً  
رضاخان بود و بعداً هم رضاخان شد –  
همه‌ی تبعیدی‌ها رها شدند و به ایل و  
عشیره بازگشتند و به ثروت از دست رفته  
و شوکت گذشته‌ی خود دست یافتند.  
همه بی‌تصدیق بودند به جز من. همه‌شان  
زندگی شیرین و دیرین را از سر گرفتند.  
چشمدهای زلال در انتظارشان بود.  
کوه‌های مرتفع و دشت‌های بی‌کران در  
آغوششان کشید.

باز زین و برگ را بر گرده‌ی  
کَهَرْ\*‌ها و کُرَنَدْ\*‌ها نهادند و سرگرم  
تاخت و تاز شدند. باز کبک‌هارا در هوا

و آهوها را در صحراء به تیر دوختند. باز در سایه‌ی دلاویز چادرها و در دامن معطر چمن‌ها  
سفره‌های پرسخاوت ایل را گستردند و در کنارش نشستند.

باز با رسیدن مهر، بار سفر را بستند و سرما را پشت سر گذاشتند و با آمدن فروردین،  
گرما را به گرمسیر سپردند و راه رفته را بازآمدند.

در میان آنان فقط من بودم که دو دل و سرگردان و سر در گربیان بودم. بیش از  
یک سال و نیم نتوانستم از مواهب خداداد و نعمت‌های طبیعت بهره‌مند شوم. لیسانس  
داداشتم. لیسانس نمی‌گذاشت که در ایل بمانم.

ملامتم می‌کردند که با این تصدیق گران‌قدر، چرا در ایل مانده‌ای و عمر را به بطالت  
می‌گذرانی؟! باید عزیزان و کسانی را ترک گویی و به همان شهر بی‌مهر، به همان دیار بی‌یار،  
به همان هوای غبارآلود، به همان آسمان دود گرفته بازگردی و در خانه‌ای کوچک و  
کوچه‌ای تنگ زندگی کنی و در دفتری یا اداره‌ای محبوس و مدفون شوی تا ترقی کنی.  
چاره‌ای نبود. حتی پدرم که به رفاقت و همنشینی من سخت خو گرفته بود و یک  
لحظه تاب جدایی ام را نداشت، گاه فرمان می‌داد و گاه التماس می‌کرد که تصدیق داری، باید

به شهر بازگردی و ترقی کنی!

بازگشتم؛ از دیدار عزیزانم محروم ماندم. پدر پیر، برادر نوجوان و خانواده‌ی گرفتارم را— درست در موقعی که نیاز داشتند— از حضور و حمایت خود محروم کردم. درد تنها بی کشیدم. از لطف و صفاتی یاران و دوستان دور افتادم. به تهران آمدم. با بدنم به تهران آمدم ولی روح در ایل ماند. در میان آن دو کوه سبز و سفید، در کنار آن چشمۀ نازین، توی آن چادر سیاه، در آغوش آن مادر مهربان.

در پایتخت به تکاپو افتادم و با دانش نامه‌ی رشته‌ی حقوق قضایی، به سراغ دادگستری رفتم تا قاضی شوم و درخت بیداد را از بیخ و بن براندازم. دادیاری در دو شهر ساوه و دزفول به من پیشنهاد شد. از وظایف دادیار خبر داشتم: رسیدگی به خلاف و خیانت، بی‌گیری جُنحه<sup>\*</sup> و جنایت، تعقیب برهکار، مجازات آدم‌کش و جانی. سری به ساوه زدم و درباره‌ی دزفول پرس‌و‌جو کردم. هر دو ویرانه بودند. یکی آب‌وهوایی داشت و دیگری آن را هم نداشت.

دلم گرفت و از ترقی عدلیه چشم پوشیدم و به دنبال ترقی‌های دیگر به راه افتادم. تلاش کردم و آن قدر حلقه به درها کوفتم تا عاقبت از بانک ملی سر درآوردم و در گوشۀ یک اتاق پر کارمند، صندلی و میزی به دست آوردم و به جمع و تفریق محاسبات مردم پرداختم.

شاهین تیزبال افق‌ها بودم. زنبوری طفیلی شدم و به گنجی پناه بردم. خبر انتصابم، قوم و قبیله را تکان داد. همه شادمان شدند. شادمان‌تر از همه دلّاک<sup>\*</sup> جوانی بود به نام ذوالفقار.

دلّاک جوان ایل— که هم بازی و هم سال سابقش بودم— از خبر ترقی و انتصاب من خرسند شده و پیام فرستاده بود که دیگر اسکناس‌های ایران در دست توست. باید بی‌نیازم کنی. بیچاره خبر نداشت که بانک از آن همه اسکناس فقط هرینه‌ی هفتۀ‌ای از ماهم را می‌داد و بقیه‌ی مخارج را از همان گوسفندانی فراهم می‌کردم که در دو قدمی او می‌چریدند. بیش از دو سال در بانک ماندم و مشغول ترقی شدم.

تابستان سوم فرا رسید. هوا داغ بود. شب‌ها از گرم‌ما خوابم نمی‌برد. حیاط و بهارخواب نداشتم. اتاقم در وسط شهر بود. بساط تهويه به تهران نرسیده بود. شاید هنوز اختراع نشده



بود. خیس عرق می‌شدم. بیوسته به یاد ایل و تبار بودم. روزی نبود که به فکر بیلاق نباشم و شبی نبود که آن آب و هوای بهشتی را در خواب نبینم. در ایل چادر داشتم؛ در شهر خانه نداشتم. در ایل اسب سواری داشتم؛ در شهر ماشین نداشتم. در ایل حرمت و آسایش و کس و کار داشتم؛ در شهر آرام و قرار و غم خوار و اندوه‌گسار نداشتم.

نامه‌ای از برادرم رسید، لبریز از مهر و سرشار از خبرهایی که خواشان را می‌دیدم: «... برف کوه هنوز آب نشده است. به آب چشمه دست نمی‌توان برد. ماست را با چاقو می‌بریم. پشم گوسفندان را گل و گیاه رنگین کرده است. بوی شبدرِ دوچین<sup>۱</sup> هوا را عطرآگین ساخته است. گندم‌ها هنوز خوش نبسته‌اند. صدای بلدرچین یک دم قطع نمی‌شود. جوجه کبک‌ها، خط و خال اندخته‌اند. کبک دری در قله‌های کمانه، فراوان شده است. بیا، تا هوا ترو تازه است، خودت را برسان. مادر چشم به راه توست. آب خوش از

گلوش پایین نمی‌رود.»

نامه‌ی برادر با من همان کرد که شعر و چنگ رودکی با امیر سامانی!  
آب جیحون فرو نشست؛ ریگ آموی پرنیان شد؛ بوی جوی مولیان مدهوشم کرد.  
فردای همان روز، ترقی را رها کردم. پا به رکاب گذاشتم و به سوی زندگی روان شدم.  
تهران را پشت سر نهادم و به سوی بخارا بال و پر گشودم. بخارای من ایل من بود.



۱ - شبدری که دوبار پس از روییدن چیده شده باشد.

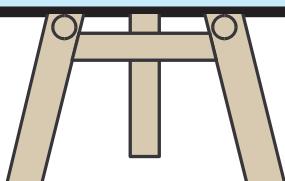
## خودآزمایی ?

- ۱ - منظور نویسنده از جمله‌ی «پس از عزیمت رضاشاه که قبلاً رضاخان بود و بعداً هم رضاخان شد» چیست؟
- ۲ - نویسنده زندگی خود را پس از کارمند شدن در بانک چگونه توصیف کرده است؟
- ۳ - جمله‌ی «نامه‌ی برادر با من همان کرد که شعر و چنگ رودکی با امیر سامانی!» به چه ماجرای اشاره دارد؟
- ۴ - در متن درس دو نمونه طنز بیابید.
- ۵ - بخش‌های دیگری از این کتاب را در کلاس بخوانید.

## آورده‌اند که ...

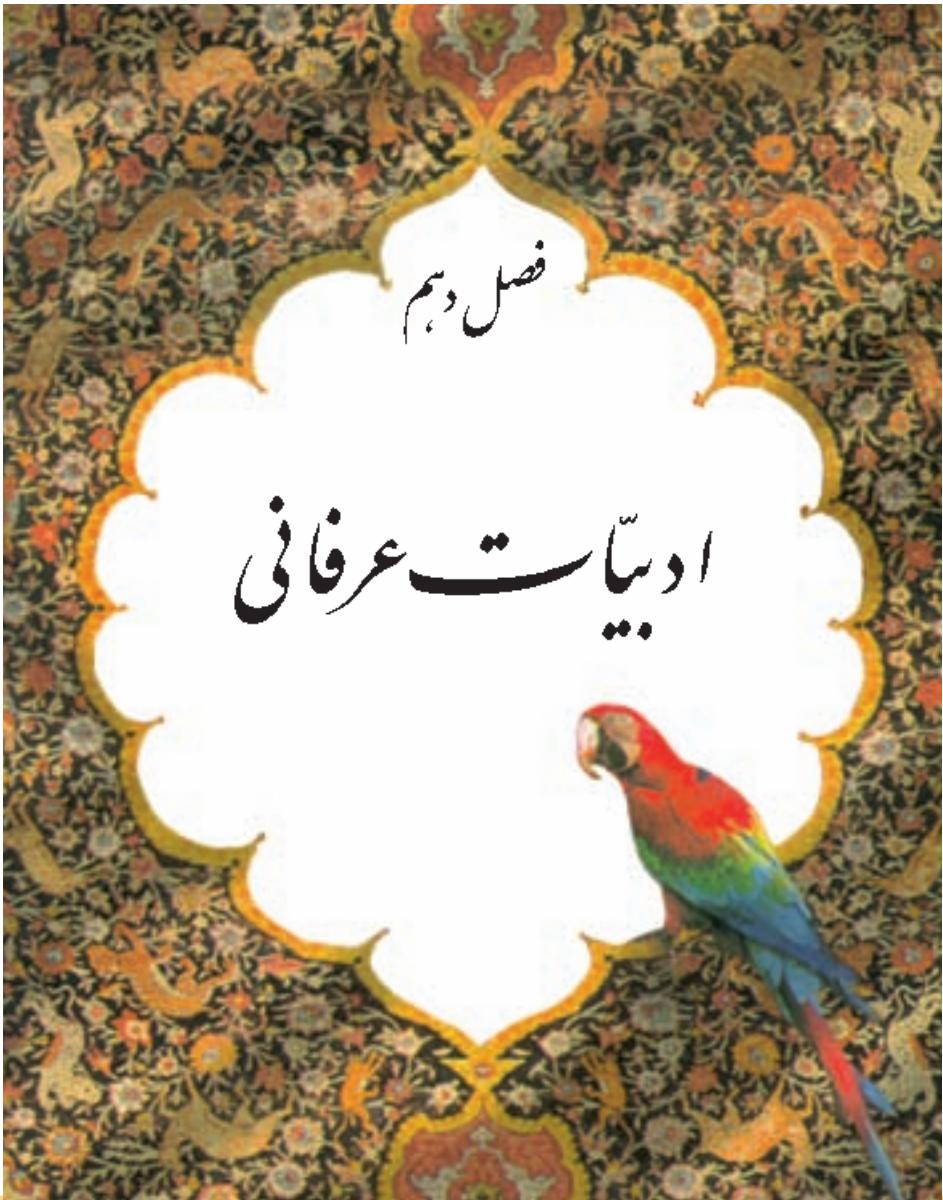
اشتری و گرگی و رو باهی از روی مصاحبت مسافرت کردند و با ایشان از وجهِ زاد و توشه، گردهای بیش نبود. چون زمانی برفتند و رنج راه در ایشان اثر کرد، بر لب آبی نشستند و میان ایشان از برای گرده مخاصمت رفت. تا آخرالامر بر آن قرار گرفت که هر کدام از ایشان به زاد بیشتر، بدین گرده خوردن اولیٰ تر. گرگ گفت: پیش از آن که خدای - تعالیٰ - این جهان بیافرید، مرا به هفت روز پیش تر مادرم بزاد! رو باه گفت: راست می‌گویی؛ من آن شب در آن موضع حاضر بودم و شما را چراغ فرا می‌داشتم و مادرت را اعانت می‌کردم! اشتر چون مقالات گرگ و رو باه بر آن گونه شنید، گردن دراز کرد و گرده برگرفت و بخورد و گفت: هر که مرا بیند، به حقیقت داند که از شما بسیار کلان ترم و جهان از شما زیادت دیده‌ام و بار بیشتر کشیده‌ام!

سنبداد نامه



## ملک سلیمان

پیش صاحب نظران مُلک سلیمان باد است  
بلکه آن است سلیمان که زُملک آزاد است  
آن که گویند که بر آب نهادهست جهان  
مشنو ای خواجه که تا در نگری بر باد است  
دل در این پیرزن عشهه گر دهر مبند  
کاین عروسی است که در عقدِ بسی داماد است  
خاک بغداد به مرگ خلفا می‌گرید  
ورنه این شطّ روان چیست که در بغداد است  
گر پر از لاله‌ی سیراب بُود دامن کوه  
مردو از راه که آن خون دل فرهاد است  
همچو نرگس بگشا چشم و بیین کاندر خاک  
چند روی چوگل و قامت چون شمشاد است  
خیمه‌ی اُنس مزن بر در این کهنه رباط\*  
که اساسش همه بی‌موقع و بی‌بنیاد است  
حاصلی نیست به جز غم زجهان خواجو را  
شادیِ جانِ کسی کاو زجهان آزاد است  
خواجوی کرمانی



فصل دهم

# ادبیات عرفانی

اهداف کلی  
فصل:

- ۱- آشنایی با مفاهیم و پیام‌های آثار ادبی عرفانی
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی عرفانی
- ۳- آشنایی با برخی از بزرگان ادب عرفانی
- ۴- کسب توانایی برای خواندن و فهم متون ادبی عرفانی

## ادبیات عرفانی

بخش چشم‌گیری از ادب پربار فارسی به ادب عرفانی اختصاص دارد. ادب عرفانی سرشار از معانی لطیف و شورانگیز و اصطلاحات و تعبیراتی است که بدون شناخت و فهم آن‌ها نمی‌توان با اندیشه و راه عرفا آشنا شد.

عرفا کسانی هستند که به عالم درون توجه دارند. ایشان با توجه به باطن و تمیک به زهد و ریاضت، منازل و مراحل عرفان را طی می‌کنند تا به مبدأ کل عالم و حقیقت و منشأ کاینات واصل شوند. با ظهر سنبای در آغاز قرن ششم طریقت عرفان، موضوع عمده‌ی غزل، قصیده و مثنوی‌های شاعران شد و از آن‌پس، اصیل‌ترین و گسترده‌ترین بخش ادب فارسی را به خود اختصاص داد. این ادب هم شامل نظم است و هم ثر؛ هم فلسفه دارد و هم اخلاق؛ هم تاریخ و هم تفسیر؛ هم دعا و هم مناجات؛ هم حدیث و هم موسیقی؛ هم تحقیق و هم عظ و مضمون آن بیشتر مذمّت دنیاست و عشق به خدا و تمّتی وصال او که هدف غالی سالک است.

عشق اصلی‌ترین موضوع عرفان است و عاشق کسی است که جز معشوق نمی‌بیند و جز وصل او نمی‌خواهد و همه‌ی سوز و گذاز و راز و نیازش رسیدن به کوی اوست. ادب عارفانه گاه با قلمرو ذوق و روح سروکار دارد و گاه با دنیای عقل و اندیشه. آن‌چه با عقل و اندیشه سروکار دارد، گاه در حوزه‌ی ادب تعلیمی می‌گنجد؛ همچون حدیقه و گلشن راز و کشف المحجوب و رساله‌ی قشیریه و گاه همه حوزه‌ی شور و اشتیاق و عشق است که در غزلیات عرفانی سنبای و عطار و مولوی و عراقی و حافظ و مناجات‌های خواجه عبدالله انصاری جلوه می‌کند و گاه آمیزه‌ی عقل و ذوق که نمونه‌های عالی آن منظومه‌های پرشور عطار و مثنوی مولوی است.

در این فصل، با خوش‌هایی از خرم ادب عارفانه آشنا می‌شویم.

سیداحمد هاتف اصفهانی (در گذشته به سال ۱۱۹۸ هـ. ق). شاعر دوره‌ی افشاریان و زندیان است. دیوان او شامل قصاید، غزلیات، مقطعات و رباعیات است. او اشعاری هم به زبان عربی سروده و در غزل پیرو سعدی و حافظ بوده است. عمدتی شهرت وی به واسطه‌ی ترجیع‌بند عرفانی اوست. هاتف در این ترجیع‌بند، به حقیقت عرفان که رؤیت جلوه و جمال پروردگار در همه چیز و همه‌جا و همه گاه است، اشاره می‌کند. در اینجا دو بند از این ترجیع‌بند را می‌خوانیم.

## اقلیم عشق

آن‌چه نادیدنی است آن بینی  
همه آفاق گلستان بینی  
گردش دور آسمان بینی<sup>۱</sup>  
وان‌چه خواهد دلت، همان بینی  
سر ز مُلک جهان گران بینی<sup>۲</sup>  
پای بر فرق فرقدان<sup>\*</sup> بینی  
آفتابیش در میان بینی  
عشق را کیمیای جان بینی  
و سعت مُلک لامکان بینی  
وان‌چه نادیده چشمت، آن بینی  
از جهان و جهانیان بینی  
تا به عین‌الیقین<sup>۳</sup> عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جزا  
وحده لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ

چشم دل باز کن که جان بینی  
گر به اقلیم عشق روی آری  
بر همه اهل این زمین به مراد  
آن‌چه بینی دلت همان خواهد  
۵ بی‌سر و پا گدای آن‌جا را  
هم در آن، پا بر هنره جمعی را  
دل هر ذره را که بشکافی  
جان گدازی اگر به آتش عشق  
از مضيق<sup>\*</sup> حیات در گذری  
۱۰ آن‌چه نشنیده گوشت، آن‌شنوی  
تا به جایی رساند که یکی  
با یکی عشق ورز از دل و جان



در تجلی است یا اولی‌البصار  
 روز، بس روشن و تو در شب تار  
 جلوه‌ی آب صاف در گل و خار  
 لاله و گل نگر در آن گلزار  
 بهر این راه توشه‌ای بردار  
 که بود نزد عقل بس دشوار  
 پای اوهام و پایه‌ی افکار  
 جبرئیل امین ندارد بار<sup>\*</sup>  
 مرد راهی اگر، بیا و بیار  
 مست خوانندشان و گه هشیار  
 وزمغ<sup>\*</sup> و دیر<sup>\*</sup> و شاهد<sup>\*</sup> و زنار<sup>\*</sup>  
 که به ایما کنند گاه اظهار  
 که همین است سر آن اسرار  
 که یکی هست و هیچ نیست جزا و  
 وحده لاله الا هُو

یار بی‌پرده از در و دیوار

۱۵ شمع جویی و آفتاب بلند

چشم بگشا به گلستان و ببین

زاب بی‌رنگ، صدهزاران رنگ

پا به راه طلب نه از ره عشق

شود آسان زعشق کاری چند

تا به جایی رسی که می‌رسد

باریابی به محفلى کان جا

این ره، آن زاد راه و آن منزل

هاتف، ارباب معرفت که گهی

از می و بزم و ساقی و مطرب

۲۰ قصد ایشان نهفته اسراری است

پی‌بری گر به رازشان دانی

۲۵

## توضیحات

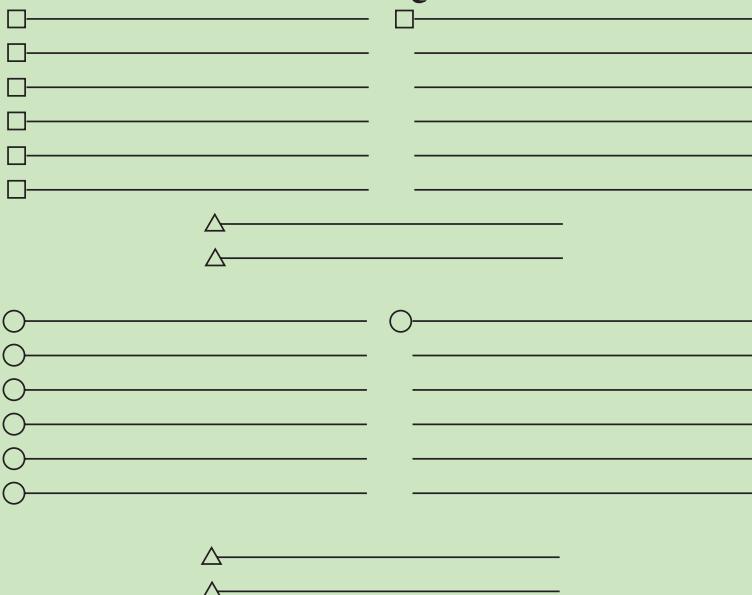


- ۱— در سرزمین عشق، گردش زمین و آسمان بر وفق مراد و به کام عاشقان است.
- ۲— گدای بی‌سروپای عالم عشق را در مقابل مُلک جهان بی‌اعتنای (سرگران) می‌بینی (گدای عالم عشق به جهان و آن چه در آن است، اعتنای نمی‌کند).
- ۳— از دل و جان، تنها، عاشق خدای یکتا باش تا در حالت عین‌الیقین بینی که ... (این بیت با بیت بعد موقوف‌المعانی است).
- ۴— اشاره دارد به معراج پیامبر(ص) که در آخرین مرحله‌ی آن، جبرئیل از همراهی ایشان بازماند؛ زیرا اجازه‌ی ورود به آن مرتبه را نداشت.

## بیاموزیم



با اندکی دقّت در دو بندی که از ترجیع‌بند هائف خواندیم، درمی‌باییم که این نوع شعر از چند بخش تشکیل می‌شود؛ هر بخش دارای قافیه‌ی جداگانه است و بیتی که در میان بندها قرار می‌گیرد و عیناً تکرار می‌شود، بندها را به هم پیوند می‌دهد. شکل هندسی ترجیع‌بند چنین است :



ترجیع‌بند معمولاً دارای وحدت موضوع است؛ یعنی، یک مطلب واحد در آن طرح و توصیف می‌شود.

## خودآزمایی

- ۱- در بیت ششم درس، چه آرایه‌هایی دیده می‌شود؟
- ۲- شاعر چه چیزی را شرط دست‌یابی به کیمیای عشق می‌داند؟
- ۳- یکی از مهم‌ترین اصول عرفان، اعتقاد به وحدت وجود است. از این دیدگاه، در سراسر جهان هستی غیر از خدا کسی و چیزی نیست و همه‌ی عالم وجود از او حکایت دارد. در شعر درس، دو بیت را که نشان‌دهنده‌ی این اندیشه است، بیان کنید.
- ۴- مفهوم کلی بیت پازدهم درس را بیان کنید.
- ۵- تقابل عقل و عشق در کدام بیت دیده می‌شود؟
- ۶- نمونه‌ای از ایات موقوف‌المعانی در شعر درس پیدا کنید.

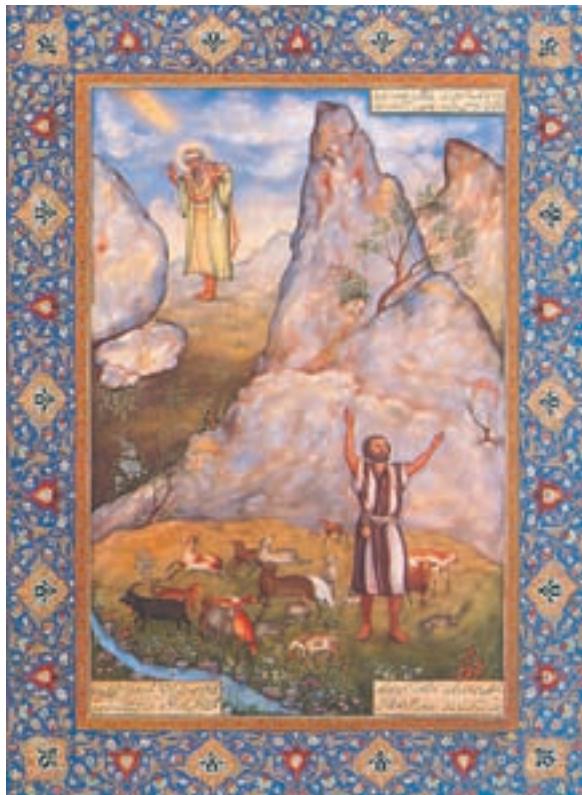


مثنوی معنوی اقیانوسی از معارف، حکمت‌ها و آموزه‌های عرفانی است که در قالب تمثیل بیان می‌شود. قصه‌ی موسی و شبان از دفتر دوم مثنوی مولوی، گفت‌وگوی صمیمی و ساده‌ی چوپانی است با پروردگارش. مولانا در این قصه، شرطِ اصلی قُرب و رضای الهی را داشتن قلبی پاک و بی‌ربا می‌داند.

## موسی و شبان

دید موسی یک شبانی را به راه  
کاو همی گفت: «ای خدا و ای الله  
تو کجایی تا شوم من چاکرت  
چارقت\* دوزم، کنم شانه سرت  
دستکت بوسم، بمالم پایکت  
وقت خواب آید، برویم جایکت  
ای فدای تو همه بزهای من  
ای به بادت هی هی و هی های من»

۵ زین نمط\* بیهوده می گفت آن شبان  
گفت موسی: «با کی استت<sup>۱</sup> ای فلان؟»  
گفت: «با آن کس که ما را آفرید  
این زمین و چرخ از او آمد پدید»  
گفت موسی: «های، خیره سر شدی  
خود مسلمان ناشده کافر شدی



این چه ژاژ<sup>\*</sup> است و چه کفر است و فُشار<sup>\*</sup>؟  
 پنبه‌ای اندر دهان خود فشار  
 چارق و پاتابه<sup>\*</sup> لایق مر تو راست  
 آفتابی را چنین‌ها کی رواست<sup>۱</sup>  
 ۱۰ گرنبندی زین سخن تو حلق را  
 آتشی آید بسوزد خلق را»  
 گفت: «ای موسی، دهانم دوختی  
 وزپشیمانی تو جانم سوختی»  
 جامه را بدرید و آهی کرد تفت  
 سرنهاد اندر بیابان و برفت  
 \*\*\*  
 ۱۵۴

و حی آمد سوی موسی از خدا  
بندهی ما را زِما کردی جدا  
تو برای وصل کردن آمدی  
نی برای فصل کردن آمدی

۱۵ هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام<sup>۳</sup>  
هر کسی را اصطلاحی داده‌ام<sup>۳</sup>  
چون که موسی این عتاب\* از حق شنید  
در بیابان در پی چوپان دوید  
عاقبت دریافت او را و بدید  
گفت: مژده ده که دستوری رسید  
هیچ آدابی و ترتیبی مجو  
هر چه می خواهد دل تنگت بگو

## توضیحات



- ۱- با چه کسی سخن می‌گویی؟
- ۲- چارق و پاپیج لایق توست؛ این چیزها کی در خور آفتاب حقیقت (خداآوند) است.
- ۳- من در وجود هر کسی، خوی و عادتی قرار داده و به هر کسی شیوه‌ای آموخته‌ام تا با آن منظور و مقصود خود را بیان کند.

## خودآزمایی



- ۱- بیت زیر با کدام بیت درس ارتباط معنایی دارد؟  
هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید      بلبل به غزل خوانی و قمری به ترانه
- ۲- در کدام بیت به آیه‌ی «فُلْ كُلُّ يَعْمَلُ عَلَى شَاكِلَتِهِ» (اسراء - آیه‌ی ۸۴) اشاره شده است؟
- ۳- درباره‌ی بیت «تو برای وصل کردن آمدی نی برای فصل کردن آمدی» توضیح دهید.



یکی از آثار بزرگ و جاودان تعریف‌دانی، کتاب «مرصاد العباد» اثر نجم‌الدین رازی («دایه») (۵۷۰-۶۵۴) از عرفای بزرگ قرن هفتم است. مؤلف، این کتاب را در بحبوحه‌ی حمله‌ی مغول در سال ۶۱۸ نگاشته و در آن به بررسی مهم‌ترین مسائل عرفانی پرداخته است. نظر کتاب روان و گیراست و برخی اصطلاحات عرفانی، تفسیر، آیات و احادیث، احوال، سخنان و اشعار بزرگان در آن بیان شده است. «شبین عشق» خلاصه‌ای از فصل چهارم این کتاب و موضوع آن آغاز خلقت انسان است.

## شبین عشق

مجموعه‌ای می‌بایست از هر دو عالم روحانی و جسمانی که هم محبت و بندگی به کمال دارد و هم علم و معرفت به کمال دارد تا باز امانت<sup>۱</sup> مردانه و عاشقانه در سُفت<sup>۲</sup> جان کشد.  
 حق – تعالی – چون اصناف موجودات می‌آفرید، از دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ، وسایط گوناگون در هر مقام برکار کرد<sup>۳</sup>. چون کار به خلقت آدم رسید، گفت: «إِنِّي خالقٌ بَشَرًا مِنْ طينٍ»<sup>۴</sup> خانه‌ی آب و گل آدم، من می‌سازم بی‌واسطه؛ که در او گنج معرفت تعییه خواهم کرد.

پس جبرئیل را بفرمود که برو، از روی زمین یک مشت خاک بردار و بیاور. جبرئیل – علیه السلام – برفت؛ خواست که یک مشت خاک بردارد. خاک سوگند برداد؛ به عزت و ذوالجلالی حق که مرا مبر که من طاقت قرب ندارم و تاب آن نیارم.

جبرئیل چون ذکر سوگند شنید، به حضرت بازگشت. گفت: خداوندا، تو داناتری. خاک تن در نمی‌دهد. میکائیل را بفرمود: تو برو. او برفت؛ هم‌چنین سوگند برداد. اسرافیل را فرمود: تو برو. او برفت؛ هم‌چنین سوگند برداد؛ بازگشت. حق – تعالی – عزراeil را بفرمود: برو؛ اگر به طوع<sup>۵</sup> و رغبت نیاید، به اکراه و اجبار برگیر و بیاور.



عزرائیل بیامد و به قهر یک قبضه‌ی<sup>\*</sup> خاک از روی جمله‌ی زمین برگرفت.  
جملگی ملایکه را در آن حالت، انگشت تعجب در دندان تحریر بماند. الطاف الوهیت  
و حکمت ربویت به سر ملایکه فرو می‌گفت<sup>۱</sup>: «آنی اعلم ما لاتعلمون».<sup>۲</sup> شما چه دانید که ما  
را با این مشتی خاک از ازل تا ابد چه کارها در پیش است؟  
معدورید که شما را سر و کار با عشق نبوده است.

روز کی چند صبر کنید تا من بر این یک مشت خاک دست کاری قدرت بنمایم، تا شما  
در این آینه نقش‌های بوقلمون بینید<sup>۳</sup>. اوّل نقش آن باشد که همه را سجده‌ی او باید کرد.  
پس از ابر کرم، باران محبت بر خاک آدم بارید و خاک را گل کرد و به ید قدرت در  
گل از گل دل کرد.

از شبینم عشق خاک آدم گل شد      صد فتنه و شور در جهان حاصل شد  
سرنشترِ عشق بر رگِ روح زدند      یک قطره فروچکید و نامش دل شد  
جمله‌ی ملأاً اعلی، کرّوبی و روحانی<sup>۴</sup> در آن حالت متعجب‌وار می‌نگریستند که  
حضرت جلت به خداوندی خویش در آب و گل آدم چهل شبا روز تصرف می‌کرد.  
گل آدم را در تخمیر<sup>۵</sup> انداخته که «خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَارِ»<sup>۶</sup> و در هر ذره  
از آن گل، دلی تعییه می‌کرد و آن را به نظر عنایت پرورش می‌داد و حکمت با ملایکه  
می‌گفت: شما در گل منگرید؛ در دل نگرید.  
هم چنین چهل هزار سال قالب آدم میان مکه و طایف افتاده بود.

چون کار دل به این کمال رسید، گوهری بود در خزانه‌ی غیب که آن را از نظر خازنان<sup>\*</sup> پنهان داشته بود و خزانه‌داری آن به خداوندی خویش کرده، فرمود که آن را هیچ خزانه لایق نیست الا حضرت ما یا دل آدم؛ آن چه بود؟ گوهر محبت بود که در صدف امانت معرفت تعیبه کرده بودند و بر مُلک و ملکوت عرضه داشته، هیچ کس استحقاق خزانگی و خزانه‌داری آن گوهر نیافته، خزانگی آن را دل آدم لایق بود که به آفتاد نظر پرورده بود و به خزانه‌داری آن جان آدم شایسته بود که چندین هزار سال از پرتو نور احادیث پرورش یافته بود.

هر چند که ملایکه در آدم تفرّس<sup>\*</sup> می‌کردند، نمی‌دانستند که این چه مجموعه‌ای است تا ابلیس پرتلبیس<sup>\*</sup> یک باری گرد او طواف می‌کرد و بدان یک چشم<sup>۱</sup>، اعورانه<sup>\*</sup> بدو در می‌نگریست. پس چون ابلیس گرد جمله‌ی قالب آدم برآمد، هر چیزی را که بدید از او اثری، بازدانست که چیست اما چون به دل رسید، دل را بر مثال کوشکی یافت در پیش او از سینه میدانی ساخته چون سرای پادشاهان. هر چند کوشید که راهی یابد تا در اندرون دل در رود، هیچ راه نیافت. با خود گفت: هر چه دیدم سهل بود؛ کار مشکل این جاست. اگر ما را وقتی آفی رسد ازین شخص، ازین موضع تواند بود و اگر حق – تعالی – را با این قالب سرو کاری باشد یا تعییه‌ای دارد، درین موضع تواند داشت. با صد هزار اندیشه نومید از در دل بازگشت.

ابلیس را چون در دل آدم بار ندادند و دستِ رد به رویش باز نهادند، مردود همه‌ی جهان گشت.

ملایکه گفتند: چندین گاه است تا درین مشتی خاک به خداوندی خویش دست کاری می‌کنی و عالمی دیگر ازین مشتی خاک بیافریدی و در آن خزانین بسیار دفین کردی و ما را بر هیچ اطلاعی ندادی و کس را از ما محرم این واقعه نساختی؛ باری با ما بگوی این چه خواهد بود؟

خطاب عزّت در رسید که «انَّ جاعلَ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً»<sup>۱</sup> من در زمین، حضرت خداوندی را نایی می‌آفرینم اما هنوز تمام نکرده‌ام. این چه شما می‌بینید، خانه‌ی اوست و منزلگاه و تختگاه اوست. چون او را بر تخت خلافت نشانم، جمله او را سجود کنید.

## توضیحات



- ۱- «بار امانت» اشاره دارد به آیه‌ی ۷۲، سوره‌ی احزاب : «اَنْعَرَضْنَا الْامَانَةَ عَلَى السَّمُوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَآتَيْنَا اَنْ يَحْمِلُنَّهَا وَآشْفَقْنَا مِنْهَا وَحَمَّلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا». ما امانت را بر آسمان‌ها و زمین‌ها و کوه‌ها عرضه کردیم : پس، از پذیرفتن و حمل آن خودداری کردند و از آن هراسناک بودند و انسان آن را بر دوش کشید. به درستی که او ستمگر و نادان بود. برخی «بار امانت» را مسئولیت، برخی ولایت علی(ع)، برخی معرفت و عرفان را «عشق» دانسته‌اند.
- ۲- در ساختن هر چیز از واسطه و وسیله‌ای استفاده کرد.
- ۳- من بشری از گل می‌آفرینم (سوره‌ی ص، آیه‌ی ۷۱).
- ۴- منظور از سر باطن و قلب است.
- ۵- من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید (سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۳۰).
- ۶- تا جلوه‌های گوناگون و نقش‌های رنگارنگ در آینه‌ی آفرینش انسان بینید.
- ۷- موجودات عالم بالا.
- ۸- انسان را از گل خشک همچون سفال آفرید (سوره‌ی الرحمن، آیه‌ی ۱۴).
- ۹- نویسنده، ابلیس را اعور (= یک چشم) می‌داند؛ چون او انسان را تنها از یک بعد (بعد جسمانی) می‌نگریست و حقیقت و عظمت روحی وی را نادیده می‌گرفت.
- ۱۰- من در زمین جاشینی قرار می‌دهم (سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۳۰).

## خودآزمایی



- ۱- با توجه به رباعی «از شبنم عشق» خاک آدم گل شد ... که در متن درس آمده، دل محصول چه چیزی است؟
- ۲- شیطان، رجیم (= رانده شده از بارگاه الهی) است؛ نویسنده علت مردود بودن شیطان را چه می‌داند؟
- ۳- به کمک دیر خود غزلی از حافظ را که در آن به داستان خلقت انسان اشاره شده است، پیدا کنید.

## واژه‌نامه

الف	
اجابت: پذیرفتن، قبول کردن	زیبایی‌های الفاظ نظم و شر بحث شود.
اختلاف: رفت و آمد	برگستوان: پوششی که جنگاوران قدیم به هنگام جنگ می‌پوشیدند، پوشش اسباب و فیل‌ها به هنگام جنگ.
ازار: لُك	استخلاص: رهایی جستن، رهایی دادن، رهاییدن استنشاق: چیزی را بوی کردن ، بوییدن
اعراض: روی برگرداندن	پاتابه: (پایتابه)، نواری که به ساق پا پیچند.
اعورانه: (قید است) مثل آدم اعور : یک چشم	پرخاشخر: پرخاشجو، جنگجو
الحاح: پافشاری کردن، اصرار کردن	پیراستن: زینت دادن، مزین کردن، زینت کردن همراه با کاستن
اما: پیشا، راهنما	امامزاده: بزرگ زاده، محstem
امهال: مهلت دادن	انابت: توبه، بازگشت به سوی خدا
اوراد: جمع ورد، دعاها	ت: تاک: درخت انگور
اهمال: فروگذاشتن، سستی کردن در کاری	تتمه: بهجای مانده، باقی مانده‌ی چیزی
ایجاز: کوتاه گفتن، سخن کوتاه کردن، بیان مقصود در کوتاهترین لفظ و کمترین عبارت	تجلى: نمودار شدن، هویدا شدن
ایدر: اینجا، اکون	تحیر: سرگشته شدن، سرگردانی
ایما: اشاره کردن، اشاره، کنایه، رمز	تخمیر: سرشتن، مایه زدن
ب	
بادآفره: مجازات، کیفر	تذرو: فرقاول، نام پرنده‌ای
باره: اسب	ترازدی: نوعی نوشه یا نمایشنامه که موضوعی غمانگیز دارد.
باسق: بلند	ترسا: نصرانی، مسیحی
بدیع: نو، تازه، دانشی که در آن از صنعت‌های کلام و	تزار: پادشاهان روسیه در گذشته
	تضرع: زاری کردن، التمس کردن
	تضریب: فتنه‌انگیزی، دو به هم زنی
	تفاخر: به خود نازیدن، به یکدیگر فخر کردن

تفرّس

: دریافت چیزی به علامت و نشان، دریافت به

فراست

تقریر کردن: بیان کردن، روشن ساختن

تقصیر: گناه، کوتاهی کردن، کوتاهی

تک: دو

تک: عمق، ژرفای

تلبیس: نینگ، پنهان کردن حقیقت

توزی: منسوب به توز، پارچه‌ی نازک کتانی که نخست

در شهر توز می‌بافتند.

توقيع: امضا کردن نامه و فرمان

ث

ثِقَة (ثقة): اعتماد کردن

**خ** خازن: خزانه‌دار، نگهبان خزانه، فرشته (درس ۲۵)

خایب: نالمید، بی‌بهره

خَبْطَة: بی راه رفتن، گُز رفتن

خُطُوات: گام‌ها، قدم‌ها، جمع خُطُوه

خلعت: جامه‌ی دوخته که بزرگی به کسی بخشد.

خلَقَة گونه: کهنه، رُنده، پوشیده

خلیده: زخمی، زخم شده

خیلتش: گروه نوکران و چاکران

ج

جال: دام برای پرندگان، تله

جُبَّه: جامه‌ی گشاد و بلند که روی لباس‌های دیگر پوشند.

جمّازه: (جمّاز) شتر تیزرو

جُنْحَه: گناه، بزه

جنیبَت: یدک، جنبت کش

جولاَهه: بافنده، نسَاج، عنکبوت

جيَبَه: گریبان، یقه

چ

چارق: کفش چرمی

چاووش درداد: بانگ زد، جار زد، ندا درداد.

چنبر: محیط دایره، حلقة، قید، گرفتاری

دوال: چرم و پوست، یک دوال: یعنی یک لایه، یک

پاره.

دَهَا: زیرکی، هوشمندی

دَيْر: محلی که راهبان در آن عبادت کنند، صومعه

ح

حِبْرِي رنگ: کبود رنگ، حِبْر: مرکب

راغ: صحراء، بیابان

ر

غضب، غرولند کردن	راه‌ب: عابد مسیحی، ترسای پارسا و گوشنهشین
راهوار: تندرو، فراخ گام، خوش راه	راهوار: تندرو، فراخ گام، خوش راه
س	رای زدن: مشاوره، با کسی در کاری مشورت کردن
ساج: درختی که چوب آن بسیار مرغوب است.	رای زن: مشاور، کسی که در کاری با وی مشورت کنند.
سجایا: جمع سجیه یعنی خلق و خوی و عادت نیک	رباط: کاروان سرا
سدره: نام درختی است در بالای آسمان هفتمن که آن را	رب النوع: پروردگار نوع درنظر مشرکان مثلاً خدای آتش، خدای درختان.
سدۀ المنتهی گویند.	ربيع: بهار
سر: رئیس	رحیل: کوچ، کوچیدن
سطوط: حشمت، مهابت، غلبه، وقار	ردا: جامه‌ای که روی جامه‌ی دیگر پوشند.
سُفت: دوش، کتف	رَز: سم مهلک، در درس دوم سم مهلک مقصود است.
سُقْلُمَه: ضربه با گوشه‌ی مشت، آرنج یا مشت دست که معمولاً برای هشدار دادن زده می‌شود.	رغم: به حاک آلودن بینی، خلاف میل کسی عمل کردن، برخلاف میل، کراحت
سِلَك: رشتہ، نخ	رند: زیرک، حیله‌گر، لابالی، آن که ظاهر خود را در ملامت دارد و باطنش سالم باشد.
ش	رواق: ایوانی که در طبقه‌ی دوم ساخته شود. سایبان، پیشگاه خانه
شاهد: زیاروی، محظوظ، معشوق	روضه: باغ، گلزار (روضه‌ی رضوان: بهشت)
شرارت: بدی کردن، بدخواهی، فتنه‌انگیزی	ز
شِراع: سایه‌بان، خیمه	زمارت: بدخوبی، بدخلقی، تند مزاجی
شعشه: پراکنده شدن روشنایی	زُنار: کمرنگی که زرشتیان یا مسیحیان بر کمر می‌بستند
شقیقه: قسمت فوقانی خارجی استخوان سر،	تا از مسلمانان شناخته شوند.
گیج گاه	
شمایل: صورت، چهره	
شیشک: گوسفند یک ساله	
ص	
صفوت: برگزیده و خالص از هرچیز	ژاز: بوته‌ی گیاهی به غایت بی مزه و هرچند شتر آن را بجود نمی‌شود. ژاز خاییدن کنایه از کار بیهوده کردن است.
صیانت: نگهداری	
ض	
ضیعت: زمین زراعتی	ژکیدن: آهسته سخن گفتن در زیرلب از روی خشم و

## ط

**طاسک:** طاس کوچک، آویز طلا و نقره‌ی زینتی  
**طوع:** فرمان بردن، اطاعت کردن

## ق

**قاش:** قاج، برجستگی جلو زین اسب که از چوب،  
شاخ یا فلز سازند. کوهه‌ی زین، قبه‌ی پیش‌زین

**عاقف:** کسانی که در مدتی معین در مسجد بماند و به  
عبادت پردازند.

**قبصه:** یک مشت از هر چیز  
**قبه:** عمارت گنبدی شکل  
**قدوم:** آمدن، قم نهادن  
**قربت:** تزدیکی

**عتاب:** خشم گرفتن، غصب، ملامت  
**عصاره:** آبی که از فشردن میوه یا چیز دیگر به دست  
آورند.

**قلیه:** نوعی خوراک از گوشت، در متن درس مقصود  
از «قلیه‌ی حلو» نوعی حلوای باروغن و آرد است.

**علق:** خون بسیار سرخ، خون غلیظ  
**علیل:** بیمار، رنجور

**قیه:** جیغ، قیه کشیدن : جیغ کشیدن به هنگام جشن

**عود:** درختی است که از سوزاندن چوب آن بوی  
خوشی پراکنده می‌شود.

## ک

**کاینات:** جمع کاینه، موجودات جهان  
**کتان:** گیاهی است که از ساقه‌های الیاف آن در نساجی  
استفاده می‌کنند.

**غازه:** گلگونه، سرخاب

**کرامت:** کرم، بخشش

**فایق:** برگزیده، برتر

**کُرْنَد:** اسبی که رنگ او میان زرد و بور باشد.

**فتراک:** تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب  
آویزند، ترک بند

**کژخیم:** کژ رفتار، بدرفتار

**فتوت:** جوانمردی، مردانگی

**کسوت:** لباس

**فرآش:** فرش گستر، گسترندۀ فرش

**کش:** بغل، آغوش

**فرض:** واجب گردانیدن، تعیین کردن

**کش:** خوش، خرم

**فرقت:** جدایی، دوری

**کهر:** رنگ سرخ مایل به تیرگی (مخصوص اسب و  
استر)، در اینجا مطلق اسب مراد است.

**فرقدان:** (دو فرقد) دو ستاره‌ی راهنما در صورت فلکی

دب‌اکبر در تزدیکی قطب شمال

**فر:** شکوه

## گ

**گبر:** خفтан، لباس جنگی

**گُرازان:** جلوه کنان و با ناز راه رفتن

مَدْعَى: ادْعَا كننده، خواهان	گرّه گوری: کنایه از افراد بدبخت و سیاهبخت (کورو
مَرَاوِدَه: دوستی، رفت و آمد	کچل، لاغر و سیاه)
مَزِيدَه: افزونی، زیادی	گر: (تیرگر): نوعی درخت
مَسَالَمَت: آشتی کردن با یکدیگر، خوشرفتاری	گشن: انبوه، پُرشاخ و برگ
مَسْتَغْرِقَه: غرق شده	
مَسْتَلْزَمَه: لازم دارنده	
مَشْحُونَه: پرشده، ابناشته، مملو	لابه: اظهار نیاز، تصرّع، التماس
مَضِيفَه: جای ضیافت، مهمان خانه	لت: سیلی. لت زدن: سیلی زدن، خدشه به کسی وارد
مَضِيقَه: تنگا، کار سخت و دشوار	کردن
مُطَاعَه: کسی که دیگری فرمان او را می‌برد، اطاعت شده	
مطاوعه: اطاعت، فرمان برداری	
مَطْلَقَه: رها شده، آزاد	مال بند: قطعه چوبی دراز که در جلو درشکه و ازابه
مَعَارِضَه: ستیزه کردن	نصب کنند و اسبها را به دو طرف آن بندند.
مُفْعَه: موبد زردشی، زردشی	مالیده: درمورد دستار ظاهراً به معنای خوب و مرغوب
مَفَاكَه: جای فرورفته و گود، گودال (مجازاً به معنی	است. در مورد موی سر ظاهراً یعنی مرتب شده و
گور)	در عبارت نیک بمالید یعنی گوشمال داد.
مَفْرِحَه: شادی بخش، فرح انگیز	مباهات: فخر کردن، نازیدن
مَفْخَرَه: آن چه بدان فخر کنند.	مُتَصَيِّدَه: شکارگاه
مَقِيمَه: کسی که در جایی مسکن گرفته، اقامت کننده	متقارب: نزدیک شونده، همگرا
مَلَنَگَه: مست، بی خود و بی هوش	متمامی: مدت دارنده، طولانی، دراز
مُمَدَّه: مدد کننده، یاری رساننده	متواتر: بی دربی
مُنْكَرَه: رشت	مجلس گفتن: مجالس وعظ و پند که مشایخ صوفیه
مواجب: (جمع موجب) وظایف و اعمالی که انجام آن	برگزار می‌کردند.
بر شخص واجب است.	مجمر: آتش دان
موهاب: بخشش‌ها، جمع موهبت	
مودت: دوستی گرفتن، دوستی، محبت	مُحَاقَه: پوشیده شده، احاطه شده. حالت ماه در سه
موزه‌ی میکائیلی: نوعی کفس	شب آخر ماه قمری که از زمین دیده نمی‌شود.
موهبت: بخشش	محاورات: جمع محاوره، گفت و گوها
مهد: گهواره	محتنسم: دارنده‌ی شکوه و حشمت
مهمل: کلام بی معنی و بیهوده	محمل: کجاوه که بر شتر بندند.
	مِخْنَقَه: گردن بند، قلاده

ن

وقيعت: سرزنش، بدگويي

ناو: قايقي کوچک که از درختی ميان تهی سازند.

ه

هزار: بليل، عندليب  
هزاهز: آشوب فتنهای که مردم را به جنبش درآورد.  
هماورد: هریک از دوکس که با یکدیگر جنگ کنند،

نريه: باصفا، خوش آب و هوا  
لشت: نيشتر، چاقوی فلزي نوك تيز، تبغ جراحي

نفقة: انفاق و بخشن، آن چه صرف هزينه‌ی زن و فرزند شود.

نمط: روش، طريقه

نوش: شهد و شيريني، گاه نوش به تنهائي به معنى «گوارا  
باد» است.

نهفت: پناهگاه

ي

يال: گردن، موی گردن اسب و استر

و

واصف: وصف کننده، ستاينده

# اعلام

اهل نیشابور بود و ابوالقاسم قشیری از مریدان اوست.

**ابوالعلای طبیب:** پزشک مخصوص سلطان مسعود غزنوی

**ابوالقاسم قشیری:** ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن بن عبدالملک از بزرگان صوفیه در قرن چهارم، کتاب رساله‌ی قشیره از آثار اوست. اُحد: کوهی است در حجاز که یکی از جنگ‌های پیامبر در تزدیک آن روی داده است.

**احمدشاه:** پسر محمدعلی شاه و آخرین شاه قاجار، وی در دوازده سالگی بعد از خلع محمدعلی شاه به سلطنت رسید.

**اخلاق الأشراف:** کتابی است نوشته‌ی عبیدزاکانی شاعر و طنزپرداز قرن هشتم. این کتاب نمونه‌ای از طنز وی است.

**ارتباط ایرانی:** رمانی از علی مؤذنی نویسنده‌ی معاصر از آسمان سبز: مجموعه شعری از سلمان هراتی شاعر دوره‌ی انقلاب اسلامی

از این ستاره‌تا آن ستاره: مجموعه شعری از سلمان هراتی برای نوجوانان  
اسرار التوحید: کتابی است تألیف محمدبن منور در شرح حال ابوسعید ابوالخیر. محمدبن منور یکی از نوادگان ابوسعید است.

**اسفندیار:** پهلوان رویین تن پسر گشتاسب، که سرانجام به دست رستم کشته شد.

**اسکندر:** اسکندر مقدونی پسر فیلیپ در ۲۰ سالگی جاشین پدرش شد. وی در سال ۳۳۴ق.م به عزم تسخیر ایران حرکت کرد. پس از جنگ‌ها و فتوحات زیاد از جمله شهرهای ایران در ۲۲ سالگی در بابل درگذشت.

**آتاتورک:** پدر ترک، لقب مصطفی کمال پاشا (۱۹۳۸ – ۱۸۷۸م) بنیان‌گذار و رهبر جمهوری ترکیه

**آتن:** بزرگ‌ترین شهر یونان قدیم و پایتخت آن، امروزه نیز این شهر پایتخت کشور یونان است.

**آغاچی خادم:** خادم خاص سلطان مسعود غزنوی آل احمد، جلال: نویسنده‌ی بزرگ معاصر در سال ۱۳۰۲ در خانواده‌ای روحانی متولد شد. پس از طی تحصیلات معلم روستا شد و پس از سال‌ها مبارزه‌ی سیاسی و فرهنگی در سال ۱۳۴۸ در اسلام گیلان درگذشت. از آثار اوست، نون‌والقلم، غرب‌زدگی، مدیر مدرسه، ارزیابی شتاب‌زده و ...

**آلمان:** منطقه‌ی وسیعی در اروپای مرکزی، این کشور در جنگ جهانی دوم به دو کشور آلمان شرقی و آلمان غربی تقسیم شد.

**آموی:** نام قدیمی رود جیحون که از کوه‌های شمال افغانستان سرچشمه می‌گیرد. این رود سابقاً به دریای خزر می‌ریخته است ولی امروز مصب آن در ریچه‌ای آرال است.

**آن کارنینا:** نام یکی از رمان‌های لئون تولستوی نویسنده‌ی بزرگ روس

**آن جا که حق پیروز است:** کتابی است از پرویز خرسند که درباره‌ی واقعی عاشورا نگاشته شده است.

**آواز گلسنگ:** مجموعه شعر فاطمه راکعی شاعر معاصر ابلیس: شیطان، اهریمن

**ابوبکر و رّاق:** عارف بزرگ ایرانی در قرن سوم. زادگاهش ترمذ و معاصر احمد خضرویه است.

**ابوالحسن بولانی:** قاضی بُست در عصر سلطان مسعود غزنوی

**ابوعلی دقاق:** فقیه و عارف قرن چهارم و پنجم، وی

**بخارای من ایل من:** نام کتاب محمد بهمن بیگی نویسندهٔ معاصر

**بدر:** چاهی است در نزدیکی مدینه که جنگ بدر در سال دوم هجری بین مسلمانان و کفار در این منطقه رخ داد.

**بلژیک:** کشوری اروپایی که با هلند، آلمان، فرانسه و لوکزامبورگ مرز مشترک دارد.

**بونصر مشکان:** دییر رسایل دربار محمود و مسعود غزنوی است که تا پایان عمر بر این سمت می‌ماند. وی استاد و مقتدای بیهقی است و بیهقی همه جای تاریخ خود از او به نیکی و بزرگی یاد کرده است.

**بوسهل زوزنی:** از مشاوران مسعود غزنوی است که یک چند پوشیده وزیری می‌کند و نتیجه‌ی هریک از دخالت‌های ناروای او در رسایل مملکتی به فاجعه‌ای می‌انجامد. وی مدت کوتاهی پس از مرگ بونصر مشکان سرپرستی دیوان رسایل را بر عهده دارد.

**بهمن:** نام پسر اسفندیار که انتقام خون پدر را از خانواده‌ی رستم گرفت.

**بهمن بیگی، محمد:** نویسندهٔ کتاب «ایل من بخارای من»، معاصر.

**پاشایی. ع:** مترجم و نویسندهٔ معاصر، از ترجمه‌های او می‌توان به «ذن چیست؟» و «ماه نو و مرغان آواره» اشاره کرد.

**پانتئون:** در یونان و روم معبد خدایان را پانتئون می‌گفتند. بنایی که اکنون در پاریس به این نام خوانده می‌شود در سال ۱۷۶۴ به منظور کلیسا پی‌ریزی شد ولی بعدها محل دفن بزرگ مردان فرانسه شد.

**پشوتن:** نام پسر گُستاسب، طبق روایت زرتشیان وی به دست زرتشت فنا ناندیز شد.

**تاریخ بلعمی:** کتابی است تألیف ابوعلی بلعمی در قرن چهارم، این کتاب اقتباسی است از تاریخ طبری، به همین سبب به ترجمه‌ی تاریخ طبری مشهور شده.

**اشکبوس:** یکی از پهلوانان تورانی که به دست رستم کشته می‌شود.

**اصفهانی، عبدالرزاق:** از شاعران اواخر قرن ششم هجری

**اصفهانی، هاتف:** سیداحمد‌هاتف اصفهانی شاعر معروف قرن دوازدهم، وی به خاطر ترجیع بند عرفانی خود شهرت فراوانی کسب کرده است.

**افغانی، علی‌محمد:** رمان‌نویس معاصر، صاحب رمان‌هایی چون «شهر آهو خانم»، «شاد کامان دره‌ی قره‌سو»، «شلغم میوه‌ی بهشت» و «بوته‌زار»

**اکوان دیو:** نام دیوی که رستم را به دریا افکند و بعد به دست رستم کشته شد.

**امیرعلی، قریب:** از بزرگان عصر سلطان محمود که در به تحت نشاندن مسعود سهم بزرگی داشت و به وسیله مسعود اموال او ضبط و خود گرفتار شد.

**امیر فجر، میثاق:** داستان نویس معاصر، «فجر اسلام»، «دو قدم تا قاف»، «انسان میوه‌ی نخل» و «آشراق» از آثار اوست.

**امین پور، قیصر:** شاعر انقلاب اسلامی، مجموعه شعرهای «در کوچه‌ی آفتاب»، «تنفس صبح» و «آینه‌های ناگهان» از آثار اوست.

**آنس بن حارت:** یکی از یاران امام حسین(ع) که در ظهر عاشورا به شهادت رسید.

**انصاری، خواجه عبدالله:** پیرهرات (۴۸۱-۲۹۶هـ) داشمند و عارف بزرگ که از آثار او می‌توان به «مناجات نامه»، «نصایح»، «کنز السالکین» و «الهی نامه» اشاره کرد.

**ایتالیا:** کشوری در جنوب اروپا که پایتخت آن رم است.

**ایوبی، صلاح الدین:** قهرمان مسلمان و کرد جنگ‌های صلیبی (۵۳۲-۵۸۹هـ)

**بحرین:** کشوری در خلیج فارس، این کشور عربی سال‌ها جزء خاک ایران محسوب می‌شد.

است.

**تاریخ جهان‌گشای جوینی:** کتابی است تاریخی – ادبی تألیف عظام‌لک جوینی (۶۲۳–۶۸۱ هـ) در این کتاب حمله‌ی تاریخی مغولان به ایران تشریح شده است. **تاگور، رابیندرانات تاگور:** شاعر بزرگ هندی (۱۸۶۱–۱۹۴۱ م). وی به اخذ جایزه‌ی نوبل نایل آمد.

**تحفة الاحرار:** یکی از منتهی‌های هفت‌اورنگ عبدالرحمن جامی شاعر و نویسنده‌ی قرن نهم تخت جمشید: محلی است واقع در مرودشت فارس، ساختمان آن در زمان داریوش اول آغاز شد، از آثار مهم تخت جمشید ارگ یا قلعه‌ای است که اسکندر آن را آتش زد.

**تختی، غلام‌رضا:** کشتی‌گیر بزرگ معاصر که به او لقب جهان پهلوان داده‌اند.

**تزار:** نام عمومی پادشاهان تزاری روسیه تدین: وی از ناطقان زیردست حزب دمکرات بود. در دوره‌های چهارم و پنجم به نمایندگی مجلس انتخاب شد و به ریاست مجلس رسید.

**تذکرة الارليا:** کتابی است تألیف شیخ فرید الدین عطار در شرح حال بزرگان عرفان و تصوف. **تذکره‌ی دولتشاه سمرقندی:** شرح حال شura از رودکی تا قرن نهم، مؤلف آن دولتشاه سمرقندی است. وی این کتاب را در سال ۸۹۶ هجری به پایان رسانده است.

**جامی، عبدالرحمن:** شاعر و نویسنده‌ی معروف ایرانی (۸۹۸–۸۱۷) آثار منظوم او عبارت‌اند از: هفت‌اورنگ به تقلید خمسه‌ی نظامی با نام: سلسلة‌الذهب، سلامان و ابسال، تحفة الاحرار، سبحۃ‌الابرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردناهه‌ی اسکندری. بعضی از آثار تراویح و عبارت‌اند از: نقد النصوص، نفحات الانس، لوایح و لوامع

**جبریل (جبرئیل):** یکی از چهار فرشته‌ی مقرب

خداوند. جبرئیل حامل وحی برای پیامبران است.

**جبال‌الطارق:** تنگه‌ای است بین اسپانیا و مراکش که دریای مدیترانه را به اقیانوس اطلس وصل می‌کند. **جنگ و صلح:** رمانی است از لئون تولستوی که در سال‌های ۱۸۶۹–۱۸۶۹ م به رشته‌ی تحریر درآورده است. در این کتاب اوضاع اجتماعی روسیه در هنگام لشکرکشی ناپلئون بدان کشور تشریح شده است.

**جُنيد بغدادي:** ابو القاسم بن محمد بن جنيد عارف معروف و عالم دینی (۲۹۷ هـ) وی از نخستین کسانی است که درباره‌ی علم توحید در بغداد سخن گفته است. **جولان:** منطقه‌ای کوهستانی بین اردن و سوریه که غالباً نیروهای صهیونیستی به آن جا حمله می‌کنند.

**جيرون:** روای است که از کوههای شمال افغانستان سرچشمه می‌گیرد و به دریاچه‌ی آرال می‌ریزد.

**چارلز دیکنز:** داستان‌نویس مشهور انگلیسی (۱۸۱۲–۱۸۷۰ م) از آثار او می‌توان به رمان‌های دیوید کاپرفیلد، آرزوهای بزرگ و داستان دو شهر اشاره کرد.

**حاتمی، علی:** فیلم نامه‌نویس و کارگردان ایرانی حسنک وزیر: خوش‌نام‌ترین و محبوب‌ترین وزیر محمود‌غزنوی است که پس از مغضوب‌شدن می‌مندی به این سمت برگزیده می‌شود اما چون در جریان سلطنت مسعود غزنوی با او همداستان نیست و برادرش محمد را ترجیح می‌دهد از طرف دادگاه مسعود به سعادت بوسه‌لرزوزنی به اعدام محکوم می‌شود. داستان اعدام حسنک شورانگیزترین بخش تاریخ بیهقی است.

**حسینی، سیدحسن:** شاعر انقلاب اسلامی، مجموعه شعرهای «هم صدا با حلق اسماعیل» و «گنجشک و جبرئیل» از آثار اوست.

**خاقان:** در قدیم لقب پادشاهان چین و ترکستان بوده است.

**خاقانی:** افضل الدین بدیل خاقانی ملقب به حسان‌العجم (۵۲۰-۵۸۲ ه) شاعر قصیده‌سرای قرن ششم هجری، وی در قوت اندیشه و مهارت در ترکیب الفاظ بی‌نظیر است.

**خدیجه:** ام المؤمنین، دختر خویلiden اسدبن عبدالعزیز نخستین زن حضرت رسول اکرم، وی در سال سوم هجری از دنیا رفت.

**خرستنده، پرویز:** نویسنده‌ی معاصر، «آن‌جا که حق پیروز است» از آثار اوست.

**خواجوی کرمانی:** شاعر معاصر حافظ (۷۵۳-۶۸۹ ه) وی پس از کسب علم و فضایل به سفر پرداخت. خمسه‌ای به سبک نظامی پرداخته است شامل همای و همایون، گل و نوروز، روضه‌الانوار، کمال‌نامه و گوهرنامه. خواجو غزلیات شیوه‌ای دارد.

**خواجه‌احمد:** احمدحسن میمندی وزیر محمود و سعید غزنوی. وی مدتی مغضوب سلطان محمود واقع شد و به جای او حسنک به وزارت برگزیده شد اما در زمان مسعود با اکرام و اعزاز به وزارت رسید و تا لحظه‌ی مرگ در این سمت باقی ماند.

**داستایوسکی:** رمان‌نویس روسی، از آثار او می‌توان به «برادران کارامازارف»، «ابله»، «خانه‌ی اموات» و «دهکده‌ی استپانچکوف» اشاره کرد.

**داودو:** پیامبر قوم اسرائیل، او شاعر بود و از خود کتاب مزامیر را به جای گذاشته است که به زبور معروف است.

**دیریاسین:** روستایی در فلسطین که رژیم اشغالگر قدس مردم آن‌جا و روستای کفر قاسم را قتل عام کرد. **دیو سفید:** دیوی که مویش سفید بود. در لشکرکشی کی کاووس به مازندران کی کاووس را به جادویی نایبنا و دریند کرد. رستم پس از آگاهی از این موضوع پس از گذر از شش‌خان دیو سفید را کشت و جگرش را درید و از آن برای بینایی کاووس و سران سپاه ایران استفاده کرد.

**راکعی، فاطمه:** شاعر دوره‌ی انقلاب اسلامی، کتاب‌های «سفر سوختن» و «آواز گلستانگ» از آثار اوست.

**رسنم:** پهلوان ایرانی پسر زال و رودابه که زادن او چون زندگی اش پر از شکفتی بود. تمام عمر پرمایه‌ی او به پهلوانی گذشت و در تنگناها به کمک شاهان و شاهزادگان ایرانی می‌شافت. کاووس را دوبار نجات داد. از شش‌خان گذشت با دیو سپید جنگید. بیژن را از چاه نجات داد. کین سیاوش را گرفت و با اسفندیار جنگید. و سرانجام به دسیسه‌ی برادرش شغاد کشته شد.

**رضاخان:** سرسلسله‌ی پهلوی (۱۳۰۴-۱۳۲۰) از نظامیان بود و پس از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ فرمانده کل قوا شد و در سال ۱۳۰۴ بر تخت سلطنت نشست و در ۲۵ شهریور هنگامی که ایران در اشغال متغیرین بود از سلطنت کنار رفت. **روسیه:** نامی که سابقاً به امپراتوری وسیع تزار اطلاق می‌شد. کشوری وسیع (بیش از ۲۲ میلیون کیلومتر) پایتحت آن شهر مسکو است. این کشور همسایه‌ی شمالی ایران است. اکثر مردم این کشور از تزاده‌های اسلام و هستند پس از انقلاب کبیر روسیه در سال ۱۹۱۷ حکومت تزارها پایان یافت.

**روضه‌ی خلد:** کتابی است به تقلید از گلستان سعدی و بر همان شیوه که مجددخوافی آن را در سال ۷۳۲ نوشت و در سال ۷۳۳ در آن تجدید نظر کرد. مجددخوافی از ادبیان قرن هشتم بود که در نظم و نثر استادی کامل داشت.

**رهنما، زین‌العلابدین:** نویسنده و مترجم معاصر که با قلم شیوا و هنرمندانه‌ی خود آثاری چند در زمینه‌ی داستان و شرح حال آفریده است از جمله زندگی حضرت رسول اکرم با نام «پیامبر» که از بهترین آثار او به شمار می‌آید.

**زابل:** نام شهرهای متعددی در ساحل هیرمند بوده است

به کتاب‌های «با کاروان حله»، «بحر در کوزه»، «نقد ادبی»، «بامداد اسلام»، «جستجو در تصوّف»، «از چیزهای دیگر»، «نه شرقی نه غربی، انسانی»، «سرنی»، «پل‌پله تا ملاقات خدا» و ... را اشاره کرد.

زواره: پسر زال و برادر رستم و از پهلوانان کیخسرو بود که در تمامی جنگ‌ها یاور رستم و کارگزار وی بود.

ساعدی، غلامحسین: مشهور به گوهر مراد(۱۳۶۴) – (۱۳۱۴) در تبریز به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش سپری کرد در تهران ادامه‌ی تحصیل داد و روان‌پژوهش کرد. وی نویسنده‌ای پرکار بود و آثار زیادی را در زمینه‌ی نمایش و داستان از خود بر جای گذاشت چون: «چوب به دست‌های ورزیل»، «آی با کلاه، آی بی کلاه»، «عزاداران بیل»، «گور و گهواره»، «گاو»، «توب»، «ترس و لرز» و ...

سامانیان: خاندانی ایرانی که بر بخشی از خراسان و مأواه‌النَّهْر از سال ۲۶۱ تا ۲۸۹ حکومت داشتند. نوح، منصور، احمد و یحیی از فرزندان اسد بودند و او فرزند سامان خدات سرسلسله‌ی این خاندان بود که ایشان سالیانی دراز حوزه‌ی این دولت را گسترش دادند. هنر و ادبیات و سایر علوم در این عصر در اوج تعالی خود بود.

سامری: نام مردی از قوم موسی (بني اسرائیل) که آنان را فریفت و به پرستش گوساله‌ی زرین واداشت. وی هنگام غیبت موسی از فرصت استفاده کرد و مردم را با حیله و نیرنگ به گوساله‌ی پرستی واداشت. سبزواری، حمید: حسین متحنی متخلص به حمید سبزواری در سال ۱۳۰۴ در سبزوار زاده شد برخی از اشعار وی مربوط به قیل از انقلاب و بخش عمده‌ی آن مربوط به پس از انقلاب است. از مجموعه‌هایی که تاکنون چاپ کرده می‌توان به سرود

که مهد خیزش حمامه‌های باستانی ایران و خاستگاه آینده‌ی موعود زرتشتیان است که از دریاچه‌ی هامون ظهور می‌کند. شهر فعلی زابل از شهرهای اخیر استان سیستان و بلوچستان است. این شهر در جنوب زاهدان واقع است. مهم‌ترین رود آن هیرمند است. این شهر در مرز افغانستان است، نام قدیم آن نیمروز بوده است. مردم آن به گویش زابلی تکلم می‌کنند.

زابلستان: ایالت زابل که در جنوب بلخ و مغرب خراسان و سیستان و شمال بلوچستان واقع بوده و مرکز آن شهر غزنین بود. این شهر در صدر اسلام هنگام خلافت عثمان بن عفان فتح شد.

زاکانی، عبید: نظام الدین عبدالله مشهور به عبیدزاکانی اهل زاکان قزوین بود. وی از بزرگ‌ترین طنزپردازان ایران و از شاعران قرن هشتم است. بعضی از آثار او عبارت‌اند از رساله‌ی دلگشا، اخلاق‌الاشراف و موش و گره

زال: پسر سام و پدر رستم، جهان پهلوان ایرانی که پس از تولد به علت سفیدی مو از سوی پدر طرد شد و به کوه البرز برد شد. وی را سیمرغ پرورد و چون جوانی برومند شد پدر با خواهی که دید او را از کوه برگرفت. وی عاشق روادابه دختر شاه کابلستان شد و با او ازدواج کرد. حاصل این ازدواج رستم جهان پهلوان ایرانی شد.

زرتشت: پیامبر ایرانی که در آذربایجان یا ری متولد شد. وی معاصر گشتناسب پادشاه ایرانی بود گشتناسب دین او را پذیرفت و مردّج آن شد. او ستأن کتاب دینی او بود که شامل سروده‌ها (گات‌ها) است وی در حمله‌ی دوم ارجاسب به دست یک تورانی کشته شد.

زَرِّین کوب، عبدالحسین: محقق و نویسنده‌ی بزرگ معاصر در سال ۱۳۰۱ در بروجرد متولد شد. وی قلمی روان، شیوا و رسا دارد. از آثار او می‌توان

سپیده و سرود درد اشاره کرد.

**سروانتس:** میکل سروانتس (۱۶۱۶—۱۵۴۷) نویسنده‌ی مشهور اسپانیایی که مشهورترین اثر او دُن کیشوت نام دارد. این اثر به زبان‌های مختلف ترجمه شده است. سروانتس زندگی پر فراز و شیبی داشت.

**سلجوقیان:** خاندانی ترک که از سال ۴۲۹ تا ۷۰۰ بر بخش عظیمی از آسیای غربی حکومت کردند. سلوچوقیان در نقاط مختلف شعبی داشتند چون شام، عراق و کردستان، روم و کرمان. در این عهد ادبیات رو به کمال رفت و شاعران بزرگی پدید آمدند.

**سلطان محمود:** ملقب به یمین الدّوله (۴۲۱—۳۸۷) فرزند ارشد سبکتکین از مقتدرترین شاهان غزنوی است. وی دوازده بار به هندوستان لشکر کشید، ۳۳ سال حکومت کرد.

**سلطان مسعود:** فرزند سلطان محمود (۵۰۹—۴۵۲) پادشاهی کریم و دادگستر بود در سال ۴۹۳ به سلطنت رسید. دوره‌ی حکومت وی آرامشی نسبی برقرار بود.

**سنای غزنوی:** شاعر و عارف معروف ایرانی در قرن ششم و صاحب منوی بزرگ حدیقه‌الحقیقه است. از آثار دیگر وی به «طريق التحقيق»، «سیر العبادی المعاد» و «کارنامه‌ی بلخ» می‌توان اشاره کرد.

**سنندیانمه:** از کتاب‌های داستان قدیم بود که موضوع آن را از موضوعات کتاب سنندیاد حکیم هند می‌دانسته‌اند. این کتاب ابتدا به دستور نوح بن منصور به فارسی دری ترجمه شد. ظهیری سمرقندی ترجمه‌ای دیگر از این کتاب کرد و از رقص شاعر نیز آن را به نظم درآورد.

**سیاستنامه:** یا سیر الملوک کتابی است به فارسی اثر نظام الملک وزیر مشهور سلوچوقیان که در پنجاه فصل گرد آمده است. این کتاب حاصل تجربیات

چندین ساله این وزیر داشتمد است.

**سیستان:** یا سگستان نام قدیم آن زرنگ بود. این سرزمین در گذشته بسیار آباد بوده و اتباق گندم ایران به شمار می‌رفته اماً اکنون سطح کاشت کم شده است. مرکز سیستان شهر زابل است.

**سیمرغ (عنقا):** پرنده‌ای افسانه‌ای که بر کوه البرز جا و مکان دارد. وی بروز نهادی زال جهان بهلوان و بدر رستم است. سیمرغ همواره حامی خاندان زال بود. این پرنده‌ی افسانه‌ای جز در اسطوره‌های حماسی، در عرفان و ادب و هنر، نیز به گونه‌های مختلف وارد شده است.

**شريعي، على:** دکتر علی شريعی (۱۳۵۶—۱۳۱۲) فرزند استاد محمد تقی شريعی اهل مزنیان نویسنده، متفسّر و جامعه‌شناس معاصر بود که پس از اتمام تحصیلات دانشگاهی خود در مشهد تحصیلات عالی را در فرانسه و در رشته‌ی تاریخ و جامعه‌شناسی مذهبی پایان برد. سرانجام در سال ۱۳۵۶ به شهادت رسید. از جمله آثارش می‌توان به «فاطمه فاطمه است»، «کویر»، «هبوط»، «مسئولیت شیعه بودن» و... اشاره کرد.

**شکسپیر، ویلیام:** (۱۵۶۴—۱۶۱۶)؛ بزرگ‌ترین شاعر درام‌نویس انگلستان. وی کار خود را با بازی‌گری در گروه «بازی‌گران مخصوص ملکه» و نمایش‌نامه‌نویسی آغاز کرد و به عنوان بازیگری بزرگ شهرت یافت. وی را پدر نمایش نامه‌نویس انگلستان شمرده‌اند. شکسپیر موضوع بسیاری از نمایش‌نامه‌هایش را از تاریخ روم باستان گرفته و سبک او به مکتب کلاسیسم تعلق دارد.

**عرaci، فخرالدین:** (۶۸۸—۶۱۰)؛ از عارفان و شاعران نام‌آور قرن هفتم است. در همدان متولد شد و در همان شهر به تحصیل پرداخت و در هجده سالگی به مولتان هندوستان رفت و در خدمت شیخ بهاء الدین زکریا به سلوک پرداخت و چند سال

**قبطیان:** ج قبطی، منسوب به قبط (Egypte) سکنه‌ی قدیم کشور مصر.

**قزاق:** قومی از تاتار، سربازی که تحت نظر نظامیان روسی تربیت شده باشد، سرباز دوره‌ی قاجار

قزوه، علی‌رضا: شاعر و نویسنده‌ی معاصر مجموعه شعرهای «از نخلستان تا خیابان» و «شبی در آتش» از آثار اوست.

**قشقایی:** ناحیه‌ای است در فارس شامل نقاطی که ایل قشقائی در تابستان و زمستان در آن جا سکونت دارند، نام ایلی در فارس

کابل: در قدمیم به خطه‌ای وسیع و مرتفع که اکنون قسمت شمالی افغانستان را تشکیل می‌دهد، می‌گفته‌اند.

**کتایون:** نام مادر اسفندیار و همسر گشتاسب کسرایی، سیاوش: شاعر معاصر مجموعه شعرهای: «با دماوند خاموش»، «از قرق تا خروسخوان»، «خانگی» و «آرش» از آثار اوست.

**کلثوپاترا:** نام هفت تن از ملکه‌های مصر که معروف‌ترین آن‌ها کلثوپاترای هفتم است. وی با زیبایی خیره‌کننده‌ی خود قیصر و آتنیوس را شیوه‌ساخت و پس از مرگ آتنیوس خود را بانیش افعی کشت.

**کمال‌الملک:** ر.ک. درس کمال‌الملک کلیله و دمنه: کتابی است شامل مجموعه داستان‌هایی که حیوانات قهرمان آن هستند. اصل این کتاب هندی بوده که در عهد ساسانیان به پهلوی ترجمه شده است. بعدها نصرالله منشی آن را از عربی به فارسی ترجمه کرده است.

**کویر:** کتابی از دکتر علی شریعتی، این کتاب شامل مجموعه مقالاتی درباره موضوعات مختلف است.

**کیان:** سلسله‌ای از پادشاهان ایران باستان، این سلسله بعد از شاهان پیشدادی به حکومت رسیدند. گرگانی، فخر الدین اسعد: شاعر و داستان‌سرای ایرانی (فوت پس از سال ۴۶۶ هـ) منظومه‌ی ویس و رامین از آثار اوست.

بعد به عربستان و آسیای صغیر رفت و در قویه‌ی به مجلس شیخ‌صدرالدین قونیوی راه یافت و کتاب لمعات را در آنجا نوشت. وی در دمشق درگذشت.

**علی‌پور، مصطفی:** شاعر دوره‌ی انقلاب اسلامی مجموعه شعر از گلوی کوچک رود از آثار اوست.

**عطّار:** شیخ فریدالدین (۶۱۸ – ۵۴۰) شاعر و عارف معروف ایرانی است. گفته‌اند پدر او عطّار (داروفروش) بود و فریدالدین کار او را دنبال کرد. وی پس از انقلاب باطنی، چون سرمایه‌ای بزرگ از ادب و شعر اندوخته بود، اندیشه‌های عرفانی خود را به نظم درآورد. وی آثار بسیاری به وجود آورده که تذکرة الاولیا، منطق الطیب و الهی نامه و... از آن جمله است.

**عمّان:** دریایی است منشعب از اقیانوس هند، در جنوب پاکستان و ایران و مشرق شبه‌جزیره‌ی عربستان که به وسیله‌ی تنگه‌ی هرمز از خلیج فارس جدا می‌گردد.

**غدیر خم:** آبگیری است بین مکه و مدینه و از آن جهت میان مسلمانان حائز اهمیت است که حضرت پیامبر(ص) در هنگام برگشتن از حجّة‌الوداع در این ناحیه خطبه‌ای ایجاد کرد و امیر مؤمنان را به جاشنی خود برگزید.

**قابوس نامه:** کتابی است به فارسی تألیف عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر. نام قابوس نامه از نام مؤلف که در تاریخ به قابوس دوم معروف است گرفته شده. کتابی اخلاقی و تربیتی است که آن را برای تربیت فرزندش نوشته است.

**قابلیل:** پسر آدم و حواست. وی از قبول رأی پدر در باب ازدواج سریچید و کار به قربانی واگذار شد. اما قربانی او در درگاه خداوند پذیرفته نشد و همین امر خشم او را بیشتر نمود و هابیل را با سنگ بکشت.

طریقت از زبان پرندگان نشان داده شده است. این کتاب از منظومه‌های عالی زبان فارسی است که عطار در آن قدرت تخیل و بیان خود را آشکار کرده و در ضمن گفت و گوی پرندگان، حکایت‌ها و تمثیل‌های شیرین آورده است.

**مولوی:** مولانا جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن حسین الخطبی معروف به مولوی با ملای روم از بزرگ‌ترین شاعران عارف ایران در قرن هفتم است. او در بلخ متولد شد ولی به مناسبت طول اقامتش در قونینه به رومی یا مولانا روم مشهور شد. وی در کودکی در نیشابور با عطار ملاقات داشت که طی آن عطار کتاب اسرارنامه‌ی خود را به مولوی اهدا کرد. آثار او عبارت‌اند از «شنوی»، «دیوان شمس»، «فیه مافیه»، «مجالس سبعه» و «مکاتیب».

**ناصر الدین شاه:** پسر محمدشاه قاجار بود. در سال ۱۲۶۴ پس از مرگ پدرش در تبریز به سلطنت رسید. حدود پنجاه سال سلطنت کرد و در ۶۶ سالگی به دست میرزارضا کرمانی به ضرب گلوله‌ی طپانچه به قتل رسید. در ابتدای سلطنت به باری امیرکبیر دست به یک سلسله اصلاحات زد و چندبار به اروپا سفر کرد.

**نجم الدین رازی:** معروف به نجم‌دایه از عارفان مشهور دوره‌ی مغول (قرن هفتم) است معروف‌ترین اثر او مرصاد‌العباد به نظر است. وی علاوه بر نویسنده‌ی شعر هم می‌سروده به خصوص به سبک سنایی گرایش فراوانی داشته است.

**ناصرخسرو:** حکیم ابو معین ناصر بن حارث قبادیانی از شاعران و نویسنده‌گان بزرگ ایران در قرن پنجم بود. وی در سال ۳۹۴ در قبادیان بلخ به دنیا آمد ناصرخسرو در علوم و فنون متداول زمان خود استاد بود، فرقان را از حفظ داشت و در علم کلام، حکمت

**گشتاسب:** پسر لهراسب شهریار سلسله‌ی کیان و پدر اسفندیار بود. مهم‌ترین جنگ او با ارجاسب تورانی بود که به شکست ارجاسب منتهی شد. وی با کنایون دختر قیصر روم ازدواج کرد. گشتاسب دین زرتشتی را پذیرفت.

**مرزبان نامه:** کتابی است شامل داستان‌ها و حکایت‌هایی به زبان حیوانات با محتوای پندامز که مرزبان بن رستم از شاهان طبرستان آن را در اواخر قرن چهارم به زبان قدیم طبرستان تألیف کرده است. در اوایل قرن هفتم سعد الدین و راوینی آن را به زبان فارسی دری ترجمه کرد. این ترجمه دارای نشری مصنوع و شبیهات و استعارات فراوان است.

**مرصاد العباد من المبدأ إلى المعاد:** این کتاب در علم تصوف، اخلاق و آداب معاش و معاد است که نجم الدین رازی معروف به نجم دایه آن را به نام علاء الدین کیقباد پادشاه سلجوقی در سال ۶۲۵ تألیف کرده است. تن کتاب گاهی ساده و مرسلا و گاه دارای سجع و موازنہ است. علاوه بر این نویسنده در خلال موضوعات، احادیث و آیات و اشعاری از خود و شاعران دیگر نقل می‌کند.

**مظفر الدین شاه:** پنجمین شاه قاجار و پسر ناصر الدین شاه است. وی در پنج سالگی به ولی‌عهدی انتخاب شد و به مدت چهل سال ولی‌عهد و حاکم آذربایجان بود. چندبار به اروپا سفر کرد و برای تأمین مخارج آن دو بار از روس‌ها قرض گرفت و در عوض گمرک شمال و شیلات دریای خزر را به روس‌ها واگذار کرد. وی در سال ۱۳۲۴ فرمان مشروطیت را صادر کرد و در همان سال قانون اساسی را امضا کرد و پنج روز پس از آن از دنیا رفت.

**منطق الطیر:** منظومه‌ای عرفانی و از آثار معروف شیخ فرید الدین عطار نیشابوری در ۴۶۰ بیت است. در این اثر افکار عرفانی و شیوه‌ی سالکان

از : «مخزن الاسرار»، «الليلي و مجنون»، «خسرو و شیرین»، «هفت پیکر» یا «بهرام نامه»، «اسکندر نامه». نظامی توائیسته است نوع شعر تمثیلی را به حد کمال برساند. نیروی تخیل او در وصف بسیار قوی است.

ویس و رامین: از داستان‌های قدیم فارسی و منسوب به دوره‌ی اشکانیان است. فخر الدین اسعد گرگانی شاعر قرن پنجم این داستان را به خواهش خواجه‌عمید ابوالفتح مظفر نیشابوری حاکم اصفهان به نظم کشیده است. سبک آن ساده، روان و به دور از مغلق گویی است. لغات عربی نامأنس سیار کم دارد و لغت‌های کهنه‌ی فارسی زیاد در آن دیده می‌شود.

و ادیان مطالعات عمیقی داشت که آثار آن در اشعارش نمایان است. آثار او عبارت‌اند از : «دیوان اشعار»، «سفرنامه»، «زاد المسافرین»، «وجه دین»، «خوان اخوان» و ...

نصرالله منشی: نویسنده و مترجم توانای کلیله و دمنه است. وی در دوره‌ی دوم حکومت غزنویان در دربار بهرام شاه این کتاب معتبر را از عربی به پارسی سنجیده و مزین ترجمه کرد.

نظمی گنجه‌ای: نظامی از شاعران بزرگ داستان‌سرای ایران در قرن ششم است. وی بیشتر عمر خود را به عزلت و ازوا گذرانده است و به همین دلیل رفتارش با سلاطین بسیار ساده بوده و پادشاهان برای او احترام زیادی قابل بودند. آثار او عبارت‌اند

## منابع

- آیینه‌های ناگهان، قیصر امین‌بور، نشر افق، تهران، ۱۳۷۵.
- آن جا که حق پیروز است، پرویز خرسند.
- ادبیات داستانی، جمال میرصادقی، مؤسسه‌ی فرهنگی ماهور، چاپ دوم، ۱۳۶۵.
- از گلوی کوچک رود، مصطفی علی‌پور، تهران، حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۲.
- از نخلستان تا خیابان، علیرضا قزوه، نشر همراه، ۱۳۶۹.
- اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، محمد بن منور میهنی، به تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، چاپ سوم، ۱۳۷۱.
- الفبای باران، وحید امیری، تهران.
- أنواع ادبی، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، مجله‌ی رشد ادب فارسی، ش ۳۳ و ۳۴.
- با کاروان حلہ، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، تهران، جاویدان.
- بخارای من، ایل من، محمد بهمن بیگی، چاپ چهارم، تهران، آگاه، ۱۳۷۰.
- پیامبر، زین‌العابدین رهنما، تهران، کتاب‌های جیبی، ۱۳۴۵.
- تاریخ بیهقی، ابوالفضل بیهقی، تصحیح دکتر علی‌اکبر فیاض، مشهد، دانشکده ادبیات و علوم انسانی، ۱۳۵۰.
- تپه‌ی برهانی، حمیدرضا طالقانی، انتشارات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.
- تذکره‌ی دولتشاه سمرقندی (تذکرة الشعرا) چاپ هند، ۱۳۰۵ هـ. ق ترجمه‌ی رساله‌ی قشیریه، ابوعلی عثمانی، به تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵.
- تنگسیر، صادق چوبک، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲.
- خمسه‌ی نظامی، به تصحیح وحید دستگردی، تهران، انتشارات علمی.

- داستان داستان‌ها، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، نشر آثار، پاییز ۷۶.
- دری به خانه‌ی خورشید، سلمان هراتی، تهران، سروش.
- دیوان حافظ، به تصحیح محمد قزوینی و قاسم غنی، تهران، زوّار، ۱۳۶۹.
- دیوان خاقانی، تصحیح ضیاء‌الدین سجادی، تهران، زوّار، ۱۳۶۹.
- دیوان خواجه‌ی کرمانی، تصحیح احمد سهیلی خوانساری، کتاب‌فروشی محمودی، ۱۳۳۶.
- دیوان هاتف اصفهانی، تصحیح وحید دستگردی، انتشارات فروغی، ۱۳۴۵.
- دیوان ناصرخسرو قبادیانی، به تصحیح دکتر مهدی محقق، انتشارات دانشگاه تهران.
- رجعت سرخ ستاره، علی معلم، انتشارات حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی.
- روان‌های روشن، دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، یزدان، ۱۳۶۳.
- روضه‌ی خلد، مجد خوافی، به کوشش حسین خدیوچم، کتاب‌فروشی زوّار، ۱۳۴۵.
- سرود سپیده، حمید سبزواری، تهران، انتشارات اطلاعات.
- سنديبان‌نامه، ظهیری سمرقندی، به اهتمام احمد آتش، تهران، کتاب فروزان، ۱۳۶۲.
- شاهنامه، ابوالقاسم فردوسی، چاپ مسکو، آکادمی علوم شوروی، به کوشش دکتر سعید حمیدیان، تهران، نشر داد، ۱۳۷۴.
- عناصر داستان، جمال میرصادقی، انتشارات شفا، ۱۳۶۴.
- غزلیات سعدی، به کوشش حبیب یغمایی، انتشارات علمی و فرهنگی.
- غزلیات شمس، (۱۰ جلد)، به تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران.
- فرهنگ ادبیات فارسی، زهرا خانلری، انتشارات توسعه، ۱۳۶۶.
- فرهنگ فارسی، (۶ جلد)، دکتر محمدمعین، انتشارات امیرکبیر.
- کلیات اشعار شهریار، (۵ جلد)، تبریز، سعدی، ۱۳۶۴.
- کلیات عیبدزادکانی، به تصحیح پرویز اتابکی، تهران، زوّار، ۱۳۴۳.
- کلیله و دمنه، نصرالله منشی، تصحیح مجتبی مینوی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۷۰.
- کویر، دکتر علی شریعتی، شرکت انتشار، تهران، ۱۳۴۹.
- گلستان، سعدی، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، تهران، ۱۳۶۸.
- لطایف الطوایف، فخر الدین علی صفی، به تصحیح احمد گلچین معانی، تهران، اقبال، ۱۳۳۶.
- لغت‌نامه، علی‌اکبر دهخدا، زیر نظر دکتر محمد معین و دکتر سید جعفر شهیدی، تهران، ۱۳۴۵.

مثنوی معنوی، جلال الدین محمد بلخی، به تصحیح رینولد الین نیکلسون، در سه جلد، نشر مولی، ۱۳۷۵.

مجموعه آثار علی حاتمی، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۷.  
مرصاد العباد، نجم الدین رازی، تصحیح محمد امین ریاحی، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲.

منطق الطیر، عطار نیشابوری، به اهتمام سید صادق گوهرین، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۲.

ویس و رامین، فخر الدین اسعد گرانی، به اهتمام محمد جعفر محجوب، تهران، اندیشه، ۱۳۳۷.  
هفت اورنگ، عبدالرحمان جامی، انتشارات سعدی، تهران، ۱۳۳۷.  
همصدا با حلق اسماعیل، سید حسن حسینی، انتشارات حوزه هنری.  
یادنامه بیهقی، مشهد، دانشکده ادبیات و علوم انسانی، ۱۳۵۰.

